19

Mufarriḥu'l-qulūb
(tales).

پنجم

چمن کی نکہت اب شب صبح کا سماں کھل رہا تھا
ہزاراں بلبلاں کے چہچہے بھی اور شور تھا گل کا

خزاں کے دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن میں
بتاتا باغباں رو رو یہاں غنچہ یہاں گل تھا

اری بلبل نہ کر غم آج باغ اسیرا باغباں کا
دیوانی اب شہاں سے کہاں ملک کہاں وطن کا

کہاں گئی بلبل بچاری کہوں کہ اُجڑا باغ سونا
چمن کا ایسا کھلیا رسن خزاں کی ہوا تو راغ سونا

تمام

19

مفرح القلوب

Lahore
12.III.21.
W.I.

Tr. of the Hitopadesa.

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

سپاس بی‌قیاس مر حضرت پادشاهی را که از جمله بندگان
خویشتن بشر را مراتب اعلی داد و چتر سفید گون خرد بجمع
بمروارید علم بر سر ایشان نهاده و قبای مصور و مصفا با
تاج استعلیت مکلل و کرم خود پوشانیده بر سمند خنک
دونده تیز طبع با کلاوه فهم بزین زرین زیرکی سوار کرده ضابط
ملک دل گردانیده تا ولایت متمردان نفس را تاراج ساخته
تبان خیال دلپذیر و دلبران بی نظیر پیدا آورده سلک گوهر
سخن بید کلوی ایشان بیفگند و درود بیشمار بر پیغمبر کبار
نبی المختار محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم واله واصحابه
اجمعین: بدانکه این کتاب را که در زبان هندوی بود نام آنرا

هیتوپدیس

هیتوپدیس گفتندی و دران چهار حکایت آورده اند.
اول مترلابه یعنی فایده یاری و محبت کردن. دوم سهردبهید یعنی
میان دوستان جدای افکندن سیوم بگره یعنی جنگ
کردن و بدانچه فتح بجانب خود شود و هزیمت در لشکر غیری
افتد و ستدن حصار بحکمت و قوت عقل چهارم سندهه
یعنی صلاح کردن پیش از مخالفت یا بعد از جنگ یکان
دریکان حکایتهای شاخ در شاخ و قصه های عجیب و غریب
دیگر آورده اند که شنیدن مردم دانا و هوشیار میگردد و
عقل میفزاید و حرکت منجزکان پیدا اند چون این کتاب پیش
بندگی ملک الملوک المشرق والمغرب نصرة الدین والدنیا
شیخ شرف الدنیا بن رحمة الله علیه رسید دید که درین
قصه های خوب و پندهای مرغوب است فرمود که این کتاب را
از زبان هندی بزبان فارسی کنند بنا بران بنده ضعیف
فقیر تاج الدین مفتی الملکی بتوفیق الله تعالی از زبان هندی

بزبان فارسی آوردم و نام این کتاب را مفرح القلوب نهادم
تا هر کسی را از خواندن این کتاب پندی و ظرافتی حاصل گردد
حکایت چنین آورده اند که چندرپور نام شهری بر کرانه
دریای گنگ بزرگ و آبادان بود در آن شهر چندرسین
رای معظم بود پیشتر رایان در امر وی بودند روزی رای اندر
بر تخت شاهی نشسته بود پسرانش بی ادب و از استاد
بودند به دیدن ایشان مشخصی آغاز کرد و گفت هر که را علم نیست
او کور است اگرچه بر سر دو چشم دارد و در آن چشم هرچه
پیش آید ببیند و چشم آنرا گویند که آنچه ندیده باشد آن را
ببیند و هر مشکلی که پیش آید آن را حل کند آن چشم است و غنی
آنرا گویند که بعلم غنی باشد زیرا که نقد علم را هیچ دزدی بردن
نتواند هر چند که خرج کند افزایش گیرد و گاهی نقصان نشود کس
نداند که کجا است و هیچکس شریک او نیست و بی بها است و
آرایش مردان است و در سفر و حضر یار باشد و علم چیزی است

که اگر در ذات احادی باشند در پهلوی بزرگان و پادشاهان
نشانند مالی که از تو کس نستاند علم است یاری که ترا
ز غم رهاند علم است خبر علم تو کوششی نکنی بهر دو جهان و چیز
که بمقصود رساند هم علم است و گفته اند که از جمله هنرها یکی دو تر
نیک اند یکی علم دوم سلاح بازی ولیکن بهتر ازین هر دو
علم را نیکوتر گفته اند زیرا که اگر علم را جوان بخواند همه کس اورا
دعای کنند و بگویند برخوردار شو و اگر پیر بخواند همه کس اورا
از دل و جان بشنوند و آنچه معنی گوید در گره دل به بندند و
گویند که راه خدای تعالی دانسته است و اگر پیر تیغ بازی کند
تمام خلق برو بخندند و گویند که عقل گم کرده است و یا دیوانه شده
است پس ای برادران در آموختن علم کاهلی نکنند و در خاطر
نگذارند که برای اندک عمر چه مشقت کشیم زیرا آنچه اگر علم باشد
دولت دینی و دنیاوی حاصل آید خود بندگی خدای تعالی
کاهل و غافل مباشید و در دل نیارید که هنوز جوان هستیم

خواهیم آموخت الحال کدام وقت است که روزه و نماز و خیر آن خواهیم کرد چنانکه دانید که موت سوی ما چابک سر گرفته همیشه میایند دوم ساعت فرصت ندهد یا نمیدهد چنانچه خدای تعالی در کلام مجید و فرقان حمید خود خبر میدهد که

فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون

و گفت ای برادران کودکان خود را در کودکی علم بیاموزانند تا در دل ایشان علم قرار گیرد زیرا آنچه اگر در آوند خام نقش کنند چون پخته گردد دور نمیشود و چون این جمله رای گفت بشنید غمگین شده سر در گریبان فکر انداخته گفت دریغا که در پسران من چهار چیز جمع شده است اگر یکی ازین چهار چیز بر کسی باشد او نیز بی ادبی کند و بی راه گردد و حالا که اگر هر چهار چیز در یکی موجود باشند پس حال وی چه باشد یکی جوانی دوم مال سیوم غروری چهارم بی هنری و کسی را که علم نیست و بر علم کار نکند ستوران ازوی بهتر چرا که ایشان بار میبرند و باز

در خاطر خود گذرانید اگر در مجلس حکایت افتد که نیکمرد و خدا
ترس از جمله مردمان در ولایت کیست گفتند هر گاه در مجلس
نام به نیکی برند همین نیکمرد همون کس را گویند و اگر کسی را نام در مجلس
به زشتی برند مادرش را عقیمه خوانند بلکه از عقیمه بدترم است
هر گاه کرم خدا تعالی است او را شش چیز عطا کند یکی علم
افزاید دویم تندرستی سیوم زن صاحبجمال و شیرین سخن
و دوستدار شوهر باشد چهارم خداترس و دست گشاده
پنجم فرزندان نیکبخت و عمر دراز ششم پند نیک که در وقت
تنگی بکار آید اینجمله فکرهای رای در خاطر گذرانید و گفت پیر زن
من چگونه بیراهی گذاشته راه علم گیرند شخصی دیگر گفت که
ای رای بچه چهار چیز از شکم مادر می آرد یکی عمر دراز یا کوتاه
دویم نیکبختی یا بدبختی سیوم دولت یا فقیری چهارم علم یا
بی هنری اگر خدا تعالی برای فرزندان علم روزی کرده است
اهل علم خواهد شد و هر اندیشه که خون دل تر آب میکند

داروی آن چرا نمیخوری که صحت یابی رای گفت آن دارو
کدام است برهمن بتفصیل ایشان و تحکیم تدبیر رای فرمود آیدو
این تحقیق است که تو میگوئی اما خدای تعالی دست و پای و گوش
و نفس هوش و عقل و دانائی و بینائی داده است با وجود آن بازرا
تحصیل علم داده‌اند که خدای تعالی غافل نباشند است آنده
کارهای همون است اگر کسی دنبال پرنده مشقت میکند آنهم باطل
گردد چنانچه کلاغی در گل آب انداخته مالش داده بر جرح داشته
بدست خود درست نمیکند آوند چگونه شود حاصل آنست که بی
مشقت چیزی بدست نمیرسد نه علم و نه زر و نه مال لیس للانسان
مادر و پدر دشمن فرزندان خود اند که در کودکی علم و هنر نیاموزانند
بی علم در مجلس علما وان چنان مینماید که در زمره کبکان زاغ
چون بنوع رای بسیار فکر اندیشه کرده زنهار داران اهل علم را
طلبیده گفت ای برادران درمیان شما کسی هست که پسران
مرا عاقل و دانا و عالم گرداند و از بی راهی در راه راست آرد

لهما

شما همه دانا و عاقل اید زیرا انچه هر درختی که قریب صندل اصلی
باشد آن هم صندل کردد همچنان اگر نادان در صحبت دانایان
افتد او هم دانا گردد بعده زنار دار که پیش بر همنان نام داشت گفت
که ای رای معظم فرزندان تو از ان بزرگ اند میتوانم که
آیشان را از دریای حماقت کشیده بر کشتی علم سوار کنم زیرا انچه
ایشان را نیزاد کانند و اگر کسی دنبال برند منفعت میکند او هم
ناطق کردد و ایشان را که من علم خواهد آموخت در نتیجه عجیب
است رای بسیار خوش شده زنار دار را خلعت داده گفت
ای زنار دار اگر کرمی بنوعی در گل می افتد برابر گل بر سر بزرگان
میرسد همچنان اگر فرزندان من در خدمت تو خواهند ماند چیز
انچه کم عقلی که در حجره سینه ایشان جمع شده است خالی
خواهد شد و از گوهر علم پر خواهند شد رای هر نوع زنار دار را دلاسا
طرح کرده فرزندان خود را بدو سپرد زنار دار را نیزادکان را
تکرار

دست گرفته بگوشه بسایه عمارت خود برده گفت ای زادگان
هرجا که دانایان هستند در خواندن علم و ابیات و غزلیات
نظم و نثر روزگار خود را مشغول میدارند خوشی ایشان برین است
و جاییکه احمق هستند روزگار خود را در خواب و یا در خصومت
و بیهوده گفتن با همسایگان مشغول میشوند خوشی ایشان نیز
برین است اما برای خوشی شما چند نظری میگوییم که از شنیدن
آن شما را عقل میفزاید و بندی و طربی حاصل گردد برای
زادگان پرسیدند که قصه آنها چگونه بود گفت زاغ و موش و آهو
و باخه هر چهار یار جانی بودند در میان ایشان دوستی بی نفاق بود
و هر چهار یاران کفایت کمال داشتند اگر ایشان را کار
مشکل پیش آمدی بدانایی بسر میرسانیدند راییزادگان پرسیدند
که قصه آن چگونه بود داستان برهمن بنیاد داد گفت حکایت چنین آورده اند
که کوه آوری نام لب آب بود و در کناره آن درخت سنبل بزرگی بود

دیدن شد

و بر شاخ اندرخت جانوران از اطراف عالم چیده می‌آمدند
و شب آنجا مقام می‌گرفتند روزی شده نام زاغ در وقت
شام بر شاخ اندرخت مقام گرفت و چهره روی خود را
به لحاف لعل اندرخته در خواب شد چون خاتون شب از
پلنگ جهان برخاست و روان شد و ترک خورشید که مشتاق
لقایش بود از دامن کوه فلک سر بر زده بدید و بدید چون گل
نیلوفر دید بخندید بسبب آنکه ملاقات با یار نشد باکره رفت
زاغ بیدار گشت روی صیادی دید و گفت امروز وقت صبح
روی دشمن دیده شده است خدا تعالی خیر کند اینمقام را باید
گذاشت زاغ در حال اندرخت را گذاشته مگر بخت صیاد وزیده
اندرخت دام نصب کرده و بالای آن دانه پراکنده ساخته خود
در محلی مخفی شده ماند همدران ساخت [illegible] با دسته
کبوتران با لشکر خود برای چریدن بچراگاه روان شده بودند

ناگاه نظر کبوتران بران دانه افتاد هر یکی را هوس خوردن
دانه شد [illegible] گفت ای برادران درین جنگل آدمی نیست
که بس مانده او بر زمین افتاده باشد این دانه که زیر درخت
مینماید خالی از علت نخواهد شد چون برای دانه فرو خواهیم
آمد مثل رهگذری خواهد که از برای خلخال خود را هلاک کرد
کبوتران گفتند قصه آن چگونه بود [illegible] یاد داشت کبوتران را
گفت که روزی من بطرف جنوب برای خوردن دانه رفته
بودم چه بینم که در راه شیری ضعیف برکرانه حوض نشسته بود
هر رهگذری که دران راه میگذشت او را میگفت که نزد من
خلخال زر است در راه خدا تعالی میدهم روزی رهگذری
نوبت گرفته را هوس ستدن خلخال شد و در دل گفت که
اینچنین کالای بزرگ که بخت من یاری داده رهگذری خواست
که نزدیک شیر رود باز در خاطر خود گذرانید که سخن دشمن نیک

استوار

استوار نباید داشت اگرچه برین شنید خلخال زر است چگونه
از دست این شیر خواهم گرفت متفکر شده گفت هر جا که
گنج است مار است و هر جا که گل است خار است اگر ترس این شیر
خواهم کرد خلخال زر چگونه بدست آید که در پی مال مردمان چه
سختیها و مشکلات جهان میکشند و نیز از برای مال سر می
بازند چون برین نوع فکرهای فاسد در دل کرده شیر را گفت
که کجا است آن خلخال زر مارا نمای شیر دست دراز کرده
خلخال زر که از دست مسافری کشته گرفته بود نمود رهگذر
گفت تو شیر و من آدمی نزدیک تو چگونه بیایم شیر گفت
تو نمیدانی و نمی بینی که این زمان من همه حیوانات را ترک
داده نشسته ام اگر مارا غرض گوشت خوردن باشد در جنگل
رفته آهوان را گرفته بخورم و با تو خیندیچ گفتا رها کنم و وعده
ترا بگیرم و بخورم اما این زمان زهد در پیش گرفته ام و تو نمیدانی

که این خلخال زر مرا چکار آید ترا فقیر دانسته میدهم تا ثواب آن
بمن رسد ای برادر هیچ ترس مکن چنانچه خود را عزیز میدانم
انچنان جان عزیز ترا رهگذری گفت چون آدمیان درین
گذشتند ایشان را چرا ندادی شیر گفت غنی را دادن چه سود
کند زیرا که هر که زخمی باشد اورا دارو دادن نفع دارد
صحیح البدن را دارو دادن چه نفع کند همچنان اگر فقیر را چیزی
بدهند ثواب بسیار است ازین گفتارها دل رهگذری نرم شد
و فریفته گشت و گفت اکنون خلخال زر بده شیر گفت اول
در حوض درآیی و غسل کن بعده ترا خلخال زر بدهم اندام
رهگذری که بمکر شیر مستمال شده بود در حوض درآمد هر دو
پایش در خلاب بسته ماند شیر برای گرفتن او آهسته آهسته
روان شد رهگذری پرسید که ای شیر کجا می آیی شیر گفت
برای کشیدن پای تو از خلاب می آیم چون قریب رسید از گردنش

گرفت

بگرفت رهگذری بیچاره در دهان شیر شده چند لعنت بر عقل
خود فرستاد و گفت بیت هر کرا در راه غربت پای در گل
مانده هست ایبکر در خواب بیند آن دیار خویش را اگر کسی در بیخ کدو
تلخ شربت نبات بدهد آخر همان بار آرد اگرچه چندین بیند
نصیحت کرد و زهد نمود برای فریفتن جان و دل مسکین
من تا هر چه در ذات او بود همان بد اگر وا گذارد بود بی هرگز
از وی بدی نزادی چنانچه ماده گاو گاو خشک میخورد شیر شیرین
میدهد پس شیر شیرین وی از خوردن گاه نمیشود ملکت آنهم از
ذات اوست و آن شیر را اگر بار دهند زهر گردد و همچنان نیک نیک بود
و بد بد است اینقدر گفت و رهگذری مسکین جان خود را بحق
تسلیم کرد شکراین گفت ای برادران اگر ما بخوردن این دانه
فرود خواهیم آمد چنانچه رهگذری دید و بر عقل نیک کار نکرد همه
همان معاینه کنید ای برادران وقتی زیر این درخت دانه

افتاده ندیده ام اگر سخن مارا دوست داید دل ازین دانه بردارید
اید و بستان بزرگان فرموده اند که از شش چیز بدی نیاید اول
خوردن طعام اندک دوم فرزند عاقل سوم زنی که دو دل او
رضای شوهر باشد چهارم غلامی که صاحب تجربت و خدمت
خود کرده باشد پنجم سخن باندیشه گفتن ششم کار بمشورت
دانایان کردن ازین شش چیز وقتی بدی نیاید کبوتر نادان گفت
ای برادران اگر از اینچنین گفتار ترس خواهم کرد بعده ترس
تعلق خوردن دانه نخواهد شد چون کار مشکل پیش آید با چنین دانا کی
کار بکشید برای چریدن هر جا که خواهم رفت اگر اینچنین اندیشه را
در دل خود راه خواهم داد پس در رزق خود را مسدود کرده باشم
من این دانه را گذاشتنی نه ام کبوتر نادان برای خوردن
دانه متغیر شد دنبال کبوتران فرود آمدند خبر نداشت با دشت
کبوتران که دور اندیش بود و عاقل پیش او هیچ مشکل نمی ماند

دو نوبایا
ابی

دهر یکی را بند میبیند اهوی دل او نیز برای خوردن دانه طپید و گفت
مردک اینبوه جشنی دارد برابر ایشان هرچه شود شود او هم در حال
فرود آمد همان ساعت جمله کبوتران در دام گرفتار شدند کبوتر
یا اوان را طعنه زدند که بر سخن این ما هر یکی فرود آمدیم کبوتر شرمنده
شده ماند که بزرگان گفته اند اگر ده نفر را کار مشکل افتد یک نفر را
نشاید که مخالف ایشان شود و خودنمایی پیش آرد زیرا که
اگر نیک افتد جمله بگویند که ما نیز درین کار بودیم و اگر بد افتد بر یکی
او را گناه نهند خبراین گفت که این زمان غوغا بگذارید چاره‌ای بیابید
کسی نیست خبری که قضای الهی بود همان میشود ای عزیزان اگر
روز بد میشود از نیک هم بد میشود که صیادانند که همچو ما در و بدر مشغول‌تر
در جهان کسی نیست اما وقتی چنان شود که ما در چه در هم دشمن
فرزندان خود میشوند که اگر چوپان میخواهد که شیر از دهن گوساله
بگیرد همان گوساله را با پای ماده گاو ببندد و غرض خود حاصل نماید

ای دوستان خونخا بگذارید و اندیشه بکنید که خلاصی همگنان
شود بلند و دوست که در محل تنگیچه بکار آید و در فراغت کیست که
او نگوید که من یار توام و گفته اند که اگر کسی را مهمی پیش آید و غمگین
نشده ماند و آنرا مرد نگویند و مرد آنرا گویند که اگر حادثه پیند
دل خود را قوی دارد و اندیشه کند تا بران کار انصرام رساند اکنون
فکر باید کرد که رهائی هر یکی شود بزرگان فرموده اند که شش چیز
نشانی مردیست اول چون حادثه افتد دل خود را قوی دارد
دوم چون بزرگی رسد متواضع گردد سوم بر محل سخن گوید چهارم
در جنگ مردانگی کند پنجم نیکنام گردد ششم غیبت
در طلب علم کند و نیز گفته اند که این شش چیز بر مرد نباید اول
بسیار خواب دوم کاهلی سیوم در هر کاری ترسان بودن چهارم
بسیار غصه کردن پنجم خنده بسیار کردن ششم خاموشی
بسیار کردن دوهره اَت نه بهلا بولنا اَت نه بهلی چپ اَت

نه بهلا

نه بلا برسالت نه بهلی و بد　　نه بسیار گفتار گفتن خوش است
نه بسیار خاموش شدن نیک است　　نه بسیار یاران شدن تنگ گفته
نه بسیار کردن شود نغز لغت　　باندازه هر چیز باید ترا که راحت

تن برفزاید ترا ای برادر اکنون بر عقل من کار کنید تا
از این بلای هر یکی رهائی شود کبوتران گفتند ای بادشاه اگر پیش
از این بر اندیشه تو کار میکردیم اینچنین فضیحت و رسوائی نشدیم
اکنون بهر مائی نا بدید کان قبول کنیم [illegible] فرمود که ای دوستان
یکدل شده یکبارگی قوت کرده این دام را بر دارید مثلا چنانچه
اگر از یکبار کاه مرغی را ببندند از قوت مرغ آن کاه تنها شکسته شود
و اگر همان کاه را بسیار یکجا جمع کرده بارکشش کنند بل بسته ماند
هر چند که بل قوت کند اصلا شکسته نشود بادشاه فرمود اگر
یکدل شده قوت خواهند کرد از زمان این دام بریده خواهد شد
کبوتران همان کردند و دام را گرفته در هوا شدند نظر صیاد از

دور پی کبوتران افتاد که بسوی آسمان حکایت کنان میروند و دو
پاره همه دنبال کرد چون از نظر غایب شدند صیاد ناامید گشته بازگشت
کبوتران گفتند که ای یاران صیاد از خوردن گوشت ما دست شسته
و نا امید شده بازگشت حالا چه باید کرد که ازین دام خلاص شویم
چترگریو گفت ای برادران اهل درد چون مادر و پدر در جهان
کم باشند اما بشنوید که در کرانهٔ لب آب گنبدی خام جنگلی است
زیرک موش نام یار جانی من در آنجا می باشد پس او می باید
تا بند ما یکی بریده شود همه کبوتران سخن گویان روان شدند بهزار
مشقت بسوراخ زیرک موش رسیدند موش مذکور بر سر سوراخ
خود نشسته تماشای جهان می‌کرد همچنان حال کبوتران را دید
ترسیده درون سوراخ خزید و آن سوراخ را صد راه کرده بود
سبب آنکه اگر کسی یک راه بگیرد و از راه دیگر بگریزد چون کبوتران
قریب سوراخ رسیدند موش ساکت ماند چترگریو گفت ای

یار جانی

یار جانی چرا بدین ما در سوراخ خبث کمده مانده احوال ما نه می
تقریر یار همینک موش را معلوم شد که این دوست جانی
من است خوشی و فرحی حاصل شد و گفت سعادت بیت
که بعد از مدت یار من بمن رسیده است رقص کنان از سوراخ
بیرون آمد چون نظر بر یار افتاد آه بر آورد و کلاه از سر بر زمین
و هر دو دست خود را بالیدن گرفت و گفت ای یار جانی
واید دست جا و دانی من اینچه حال است و این کدام روز
هست پیش تو آمده است جواب گفت ای برادر آنچه کردار ما
ماست کسی را چه گوییم که او کرده است بیت گر سلطان
کند طعنه بر حلاوت حیت مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد حیست
اید دست باین بهانه خدا تعالی برای ملاقات تو آورده است
و خوشی و ناخوشی از آن طرف است همه وقت یکسان نیست
بیت شاد برانم که درین دیر تنگ شادی و غمی هر دو ندارد درنگ

گفت ای یار جانی اول بند از گلوی دو یاران من بر بود
مهتر موش گفت ای برادر مرا قوت اندک ست دندان نرم دارم
اگر از چندین بند بریدن دندان من شکسته شوند بسته بمانی
اول بند ترا ببرم بعده بوسع امکان خود از بند بریدن یاران تقصیر
نخواهم کرد گفت ای یار اگر آفتاب از جانب مغرب برآید
و جانب مشرق غروب شود من هرگز راضی نشوم که اول بند از
گلوی من ببری موش گفت ای یاران اینچه عقل ست اول
جان بعده جهان گفته اند اگر کسی را فکر و حادثه افتد هرچه نزد
خود دارد بدهد که مال و اسباب دیگر پیدا خواهد شد اگر حیات
باشد نفس امید و ست اول مخلصی خود بکن بعده غم دیگران بخور
گفت امید وست از جمله آنچه تو میگویی تحقیق همچنان است
اما اگر از جمله ایشان یکی در بند بماند آن درد از من کشیده نشود
شاید که دران درد بمیرم یکی جان برود دویم بدنام شوم و همه کس

بگویند که مخلصی خود کرد و یاران را در بند گذاشت مردمان مرا
بنیکنامی بستایند مال و جان فدا میباید زیرا که مال و جان
هیچکس را روز و روزی پیش است و نیک نامی تا ابد الآباد میماند ایدوست
مرا همین مال و زر و اسباب از ایشان زیاده تر بس است و همین وقتی
ایشان را برای خوردن منقار گرفته بندها و مشقت کرده از رزق
خود را میخورند و گاهی دنبال مرا نگه داشته اند و مرا پادشاه خود
میگویند چون ایشان دنبال من باشند لعینه پادشاهی من
باشد و این روا نباشد که اول من بند خود را ببرانم بلکه من
در بند بمانم مخلصی یاران من کن هر یک موش بند از گردن
ازین گفتارها خوش شد و گفت صد رحمت بر تو باد و بر مادر
و پدر تو از برکت این نیکنامی مرتبه تو زیاده خواهد شد القصه
هر یک موش بند از گردن یاران بریدن گرفت و خلاص
کرده هر یکی را دست بوسی میکرد بعد از همه یاران بند یار خود را

بندیده در کنار گرفت و گفت ای یار تو در خاطر نگذرانی که مرا
عقل نبود که در دلم افتاده ام ای برادر در کارهای حق تعالی
عقل بیچاره را چه چاره چون روز خوش میشود غیر طلب روزی
نمیرسد و چون روز نحس میشود آفتاب و ماهتاب خود را
نگاه داشتن نمی تواند فی الحال در کسوف و خسوف می افتند
و گفته اند که آدمی را خدا تعالی فضل و بزرگی داده است واز تو
عقل چیست که مثل تو فیل و شیر را در بند میکند ای برادر بشنو از
جهت بند خود اندیشه مکن و خود را کم عقل ندانی ای برادر
موت دست فراز کرده میباشد هرگاه که فرمان شود از گلوی
گرفته می برد تو بسیار نیکی کرده و نیکنامی شدی همین نوع
بسیار پند و نصیحت کرد بیده یار خود را در کنار گرفت و برای
خوردن او میوه و کالای نقد که در سوراخ داشت برآورده پیش
کرده کلاه و قبای داده مرخص گردانید یاران چشم پرآب کردند

هو

موش گفت بیت دیدهٔ سعدی و دل همراه تست تا نه پنداری که تنها میروی خبر این بات لشکر خود بجانب ولایت خود روان گشتند و موش بسوراخ خود ماند سبده زاغ که روی صیاد دید دیده گریخته بود اینجمله ماجرا را معاینه کرد که درمیان موش و کبوتران گذشته بود زاغ بر درخت سوار شده می دید و گفت سبحان الله یاری و محبت کردن اینچنین نفع دارد به بیند که در کدام محل یار در کار آید و گفته اند بیت پیل در گل مانده را رشته پیل باید تا کشد یار کار افتاده را یاری هم از همیاران رسد زاغ مذکور نزدیک سوراخ موش آمده باواز نرم گفت که چندین مسافرت کردم اما مثل تو یاری و وفاداری و نیکمردی ندیده ام التماس دارم که مرا بیاری قبول کنی موش گفت من طعمه تو و تو خورنده هستی چگونه یاری شود تو برو با زاغی یا مرغی که برابر تو باشد یاری کن که با تو برابری کند اگر من با تو یاری

بازی کنم چنانچه در میان شغال و آهو واقع شده بود همان
نشود زاغ پرسید که آن قصه چگونه بود حکایت چنین آورده اند
که چگونی نام جنگلی است یک آهو و زاغ یار جانی بودند آنجا یک شغال
بود شغال آهو را دید و در دل خود گفت چگونه این آهو را نواله
خود کرده شود فکر کرد که اول با این آهو چرب بازی کنم بعده این را
زیر کله آورم شغال بدبخت آهسته آهسته نزدیک آهو رفت و گفت
السلام علیکم ای آهو آهو گفت تو کیستی گفت من شغالم مرا مقام
است درین جنگل بغیر یار و دوست حیرانم اکنون بشما ملاقات شده
است خود را در میان زندگان شمردم میدانم که در قالب من
جان نو در آمده است مرا از یاران خود شمار همدرین گفتار ها
بودند که قاز آفتاب از دریای آسمان پرید و از نظر غایب شد
و بار سیاه شب تعاقب کرد آهو و زاغ مذکور در بیشه که روز و شب
سکونت میگرفتند دران مقام رفتند و شغال نیز دنبال

آهو

آهو و زاغ رفتند آنجا که بر شاخ چنبه بار جائی آهو بود آنجا آمد
زاغ پرسید که ای دوست دویم کس که همراه خود آورده گفت
آهو گفت این شغال است و نیکمردی می نماید و میخواهد که با ما یاری کند
زاغ گفت ای دوست با کسی که آشنای نباشد بر سخن او
یکایک اعتماد نتوان کرد و در مقام خود جای نتوان داد شنیده که
حکایت چنین آورده اند که در کرانه لب آب بهیرتی نام کوهی است
در آنجا درخت سنبل بزرگ بود بر آن درخت یک کرگس پیر و
ضعیف بود وطن خود ساخته سالها می ماند کرگس نه کور را قوت
نبود که برای طعمه جای رود اما بچه مرغان بر آن درخت
مقام میگرفتند و برای خوردن کرگس طعمه بمقدار گرفته می آوردند
بر آن روزگار میگذرانید روزی دوده کرن نام گربه بالای
درخت برای خوردن بچگان مرغان سوار شد چون بچگان
مرغان او را بدیدند آواز بر آوردند کرگس پیر بود چندانکه در

چشم نظر نداشت سر از سوراخ درخت بیرون آورد و گفت
تو کیستی که می آئی گربه چون کرکس را دید که جانوری بزرگست
بترسید و در دل خود گذرانید که این زمان کشته شده ام
زیرا آنچه محل گریز نیست پس نزدیک این باید رفت و چند سخن
نرم باید گفت که دل او فریفته شود فی الحال نزدیک کرکس رفت
و گفت تو کیستی و سلام کرد کرکس گربه عاجز وار گفت منم گربه
پیر و ضعیف و بیچاره کرکس گفت اگر تو گربه هستی از اینجا بگریز
و اگر نه خون ترا اشتها بین چنگال گرسنه خود سیراب کنم گربه
گفت چند سخن از من بشنو اگر لایق کشتن باشم بکشی و اگر نه
بگذاری کرکس گفت هرچه در دل داری بگو گربه گفت اصل بد
و اصل از کردارها معلوم میشود و این بی شبه همه کس میگوید که گربه
تو بنیت خوار است اگر این سخن در خاطر گذرانیدی پس مارا بزرگی
و دانائی تو معلوم شد ای کرکس زینهار نشنیده که من هر روز

بغیر غسل

بغیر غسل آب کنک هیچ کاری نمیکنم و گوشت کل حیوانات را
ترک داده ام چنانچه جان خود را صید ایم اکنون همه جان
عزیز را روز و شب در بندگی خدا تعالی مشغول می باشم اکنون
این ضعیف در خدمت تو رسیده است بران سبب که شنیدم
مرغان از اینجا برای چریدن در کرانه لب آب کنک میرفتند
از ایشان اوصاف بندگی و مخدومی بسیار شنیده ام
بنابران دل این ضعیف بیچاره طپیدن گرفت که اینچنین بزرگی را
البته باید دید و بشرف پابوس مشرف باید شد تا گناهان هرچه
جدید و قدیم باشند از برکت قدوم آمرزیده و محو خواهد شد
و این مخدومی برای کشتن این بنده ضعیف قصد کرده است
اینچنین هیچکس نکرده اورا نکشد اگرچه دشمن جانی باشد
اگر کسی برای بریدن درخت تبر بسته گرفته می آید و هم در
سایه اندر درخت بنشیند آن درخت بیچاره از روی بزرگی

خوشه را از سر انگور دور نمیکند با وجودیکه میدانند که برای

خبر دیدن مهمان آمده است من برای ملاقات تو چندین قصد کرده ام

و تو میخواهی که مرا انگشتی اینچنین هیچکس نکرده است و اگر خانه ای

مهمان آید چون لایق مهمانی او چیزی نباشد که پیش بیارد

باری سخن تلخ هم نگوید چنانچه تو میگویی اگر بسیار نیست

باری زبان شیرین در آب سرد میبرد هر جا که اهل درد است

اگر بروی دردمندی پایی دردی برسد هر دو شفقت یکسان

کنند چنانچه شعاع آفتاب که هیچ خانه بغیر روشنایی نمی گذارد

و این نیست که در خانه بزرگان و اصلان روشنایی کند و در خانه

محتاجان و مسکینان نتابد که بزرگان هر دو چشم را برابر دارند

بمجرد شنیدن تقریر گربه دل کرکس ضعیف نرم شد و گفت

که این گربه راست میگوید بسیار معتقد او گشت و معذرت پیش آورد

رفت که ای گربه بسبب ضرورت شما چیزی مزاحمت کرده ام

عید

عیب نکنی چونکه درینجا بر درخت بچه های مرغان بسیار اند مادر
و پدران ایشان برای چریدن دانه باطراف و جوانب رفته اند
بنابران چندین اهتمام میکنم که نام تو گربه است گوشت خوار و خورنده
بچگان هستی بدان جهت خبری گفته ام گربه هر دو دست بر سر و
گوش خود نهاده گفت استغفر الله ای کرکس اینچنین سخن که تو
گفتی حق که اگر کسی دیگری میگفت زهر میخوردم یا او را خونی
میکردم اما بشنو ای کرکس که من بسیار علم خوانده ام و از
علما وان دیندار و استادان دوستدار شنیده ام که هیچ دل
آزردن نباید است بیت مباش در پی آزار هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست ❊ و هر که جان کسی هلاک
میکند و گوشت میخورد تا آنکه بالای زبان است مزه میدهد و
نمیدانند که این بیچاره از جان می رود آنچه خوردن است اگر چه مور
باشد جان وی از جان خود بهتر داند مردن حق است اگر نخواهند

در حق غیری احسان کردن بدی هم نکند چون گربه سخنهای دل
فریب و دل بیچاره کرکس بچه‌های خود گرفتار کرده نرم ساخت
کرکس از سوراخ بیرون آمده ملاقات کرده و سوراخ خود جا
داد گربه چون دید که کرکس را اعتماد بر من کلی شده است یکروز
روز بگذشت گربه دغاباز دغا که در دل داشت آهسته آهسته
از سوراخ بیرون آمد یکی دو بچه مرغان را گرفته درون سوراخ
آورد کرکس مسکین که چندان روشنایی در چشم نداشت
چون آواز فغان بچگان شنید گفت ای گربه اینچه آواز است
و بچگان را از کجا آوردی گربه گفت ای کرکس این چه سبب است
که من پسران در خانه دارم چشم بر آب کرده می آیند ایشان را
در بغل میکردم که باره خاطر تسلی کردد کرکس بیچاره داشت که راست
میگوید خاموش شده ماند گربه بدبخت یکی دو بچه هر روز طعمه خود
میساخت تا آنکه تمامی بچگان را خورد و رفت چون جمله مرغان

آمدند

آمدند و در تفحص شدند که بچگان ما را که برده و که خورده چون در
سوراخ کرکس نظر کردند استخوانهای بچگان در سوراخ کرکس یافتند
با خود گفتند که جمله بچگان ما را این کرکس خورده است آتش آوردند
و در خانه کرکس زدند و کرکس بیچاره را با تیغ منقارهای خود بچگان
کشتند زاغ گفت ای آهو غیر آشنای را نزد خود جای دادن
ناگاه حال چنان کند که کرکس دید شغال پر غصه شد و گفت ای
زاغ ترا عاقل میگویند اما چندان عقل نداری زیرا که کسی آشنای را
از شکم مادر نمی آرد اول با تو و با این آهو ملاقات نشده بود نه تو
آهو را میشناختی و نه آهو ترا می شناخت چون چند روز یکجا آمدند
بعده محبت شد و روز بروز دوستی زیادت شد پس بکرد آنرا
گویند که کسی را دوست دارد و کسی را دشمن نیند از دو زاغ گفت چو
چنانچه آهو دوست باشد تو نیز بلکه از آهو بهتر باشی آهو مسکین هم گفت
ای سنبده زاغ اگر شغال میخواهد که در صحبت ما بماند در هیچ نقصان نباشد

هر چند که یاران جمع شوند دولت است زاغ مصراع گفت

گر رنجهای دوست جانی همچنین باشد رواست ولیکن آخر معلوم خواهد شد

درهمین گفتگوی بودند که سیه پوشش شب از گنبد گردون دست

پوستین شیخ صبح کرده روان شد هر سه یاران در مقام خود قرار

گرفتند چون خرقه پوس زرین آفتاب از خانقاه مشرق

کلبانگ زد این هر سه یاران اهو و شغال و زاغ بچراگاه بجهت

طلب رزق خود متفرق شدند همچنین هر روز از اطراف و جوانب

چریده شب یکجا گذران میگذرانیدند روزی شغال بطال دید که بر کناره

لب آب کشت جو سبز است و صاحب کشت بجهت آهوان دام نصب

کرده بود در دل خود گفت که همدرین ساعت درین دام بطوری

آهو را گرفتار گردانم تا گوشت آهو خورده شود چون شب شد هر سه یاران

جمع شدند شغال بدو دید در خلوت آهو را برده گفت ای رفیق شفیق

تا تو که کاه خشک میخوری هر سخت دردی آید امروز محلی کشت جو سبز

لابی

لایق دهن تو دیده‌ام بیا بفراغ خاطر بخور تا در دیده من راحت افتد
آهو گفت یار نیکو ای دوست جان من تازه کردی و رهوان من
نگه کردی که آن گفت سبزه کجاست چون روز روشن شد
شغال پیشتر شده آهو کور دل را در راهی برد که آنجا در گذشت دام
نصب کرده بودند و آن آهو را بنمود آهو چون گشت چو سبز دید بسیار
خوش شده خوردن گرفت چون نزدیک رفت پای آهو در دام
رسید بعد از آن ساعت در دام گرفتار شد و آه بر آورده گفت
دریغا کدام محل هویت شد روی یاران دیدن هم نیافتم شغال
گرسنه خون او در کمین نشسته بود پیش آهو رقص کنان آمده
دست بر دست مالیدن گرفت و در دل خود گفت غرضی که داشتم
حاصل شد اگر گوشت این نخواهم خورد یا مدی استخوان گوشت آلود
صاحب دام مرا انعام خواهد کرد آهو مسکین پنداشت که از بهر من
دست و پای می‌برند و این نداشت که از دیدن فندین همچو صوفی

بسماع میکند آهو گفت ای دوست از وردین برای چه خود را
هلاک میکنی خبری اندیشه کن که مخلصی من شود دندان تیز داری
و این دام از چرم است ببری شغال برای دیدن بند نزدیک
آهو رفت که قید محکم است یا نه آهو خوش شد که برای بریدن بند
من آمده است چون شغال دام بدید ایستاده ماند آهو گفت ای
یار چرا بند من نمی بری و درین امر چرا مدارا میکنی ترا شغالهای
دیگر چه خوانند گفت شغال گفت ای نور دیده من امروز روزه داشته
ام و این دام از چرم است چه نوع بدندان بگیرم و دهن خود را
آلوده کنم فردا وقت صبح هرچه در وسع امکان من خواهد بود تقصیر
نخواهم کرد و چون دریچه مشک شب را قفل کردند و حقه روز بکشادند
سپیده زاغ یار قدیم آهو را اندیشه کرد که امروز دوست جانی
من نیامده است خبر نمی بینم به پرید بجای در تفحص و تجسس آهو رفت
چه بیند که آهو در دام گرفتار است کلاه از سر بر زمین زد و نعره

برآورد و گفت ای آهو بس است من ترا میگفتم که مشغول گوشت خواری
مشو بدبخت طراری چون بر گفتهٔ من کار نکردی آخر به چنین بلا گرفتار
شدی اکنون مشغول دوستدار تو کجا است آهو گفت گرسنه
گوشت من در محلی نشسته باشد زاغ گفت ای برادر شیوهٔ دشمن
و پیچی است اول در پای می افتد بعده از طرف گوش آواز
کند بعد از ان هر جا که سوراخ یابد نیش زند و دشمن نیز در پای
افتد بعد از ان چون قابو یابد کار خود میکند اکنون این زبان
اگر مخلصی خود خواهی و صاحب دام نیز نزدیک رسیده است
صلاح این است که خود را مرده لب ز اصلا دم نزن چنانچه
ان صاحب دام آمده ترا مرده انگارد و مایوس شده دام از
گلوی تو کشاده دور خواهد کرد چون من آواز کنم زود بگریزی
آهو همان کرد و خود را مرده ساخت و زاغ بالای درخت نشسته
منتظر خود میکند صاحب دام دید که آهو افتاده است و زاغ

میکنید و صاحب دام گفت حیف و صد حیف که اگر این آهو

زنده بودی پیش بزرگان میرفتم و انعام خوب می یافتم نا امید

شده آهسته آهسته دام از گلوی یک دو خود در گرد آوردن

دام مشغول شد زاغ در حال بنشست و بانگ میگوفت آهو در حال

بگریخت صاحب دام دید که آهو گریخته میرود چوب دستی خود را از

پر تاب کرد شغال بطال که انتظار گوشت آهو در محلی خفیه طور

نشسته بود بتقضای الهی آن چوب بر سر او رسید بزخم شدید

جان خود بر باد داد موش گفت ای زاغ تو نیز چنین یاری

میخواهی که بکنی زاغ گفت ای موش از خوردن گوشت تو مرا حیات

ابدی نخواهد شد هیچ تو دانا و عاقل لایق کشتن نباشد تحقیق بدان

که از دل و جان دوستی کردن میخواهم چنانچه ترا با حیوانات باده

کبوتران یاری بود با وجود وفاداری بجا آوردی چنین یاری من

در هیچ جا ندیده ام و نشنیده ام اکنون ازان میخواهم که با تو یاری

کم

بشنو ای موش خاصیت نیکمردان چون آب دریا است اگر
هستی کاه را افروخته در دریا اندازند از وی آب گرم نمی شود خاصیت
نیکمرد همچنین است که به سخن چنین آتش غصه خود کس را نسوزند
بلکه از عقل خود صلاح دهند ای موشک تو خوب خصال و پسندیده
افعال داری بنا بران عاشق کردار تو شده ام موشک گفت
ای زاغ من ترا از غایت شرم دیدن نتوانم چه طور بود میان
ما و شما محبت و یاری شود این مثل بشنو که آب دشمن آتش است
چون آتش آب را بر سر خود کرده همچو خود گرم میکند و باز دشمنی
نمیگذارد چون ای زاغ مرا با تو دوستی شود من طعمه تو خورنده
بر و باز اغی و یا مرغی که برابر خود دانی بازی بکن زاغ گفت ای
موشک هر چه تو گفتی شنیده ام عاقل آنرا گویند که خاطر داشت همه
کس نگهدارد من بخود لازم کرده ام که با تو دوستی کنم اگر تو مرا
بیاری قبول نخواهی کرد من بر تو چندانکه فاقه کشم که از قفص وجودم

جان ببرد ای موش اگر مرا با تو دوستی نبود وقتی تفاوت نشود
زیرا آنچه گفته اند محبت با کم اصل چون آوند گل است که بازک دیگر
بشکند باز پیوند نشود و اگر با اصل دوستی کند چنانچه آوند از کانی
مصنوعی شکسته نشود اگر شکسته فی الحال راست می آید چنانچه چهار
پایان دیر بند کان از خوردن طعمه دوست شوند همچنان احمق نیز
از خوردن و پوشیدن دوست میگردد و زیرا که مرد دانا است
و نرم دل بجرد ملاقات شدن متفق شود ای موش تو ذات پسندیده
داری بنابر آن میخواهم که با تو یاری کنم چون من تمام را گفتن
کنم همچو تو یاری و وفاداری بنمایم موش خوش شد و از سوراخ بیرون
آمد و گفت ای زاغ در بیخ خشک درخت گویا که آب حیات داده
و سیراب کردی و سوختگی درون از آب سرد صندل خشک کرده
و در دل راحت افتاد همچنان دل ما از گفتار های نوای زاغ خوش
شده است حق تعالی ما را و شما را دایم تر و تازه نگاهدار داکنون

بیا تا ترا درکنار گیرم از آنچه تو یار جانی من شدی زاغ از درخت
فرود آمد هر یکدیگر را درکنار گرفت موش میوه ما حضر پیش آورد و هر دو
از خوردن فارغ شدند موش درون سوراخ درآمد و زاغ نیز در
مقام خود رفت و هر روز صبحگاه علاحده علاحده میرفتند و هر شب
یکجا میگذرانیدند روزی زاغ گفت ای دوست اینجا برای
خوردن مشقت و دشواری دست میدهد محل دیگر رویم که بفراغ
اوقات گذرد هر یک موش گفت جای ندیده ام کدام جای
حزم دانائی آنست که اول مقام دیده بعده این مقام را بگذارد
زاغ گفت که ای یار من مقام دیده ام موش گفت که آن
مقام کجاست زاغ گفت دندان کاران نام جنگلی است در میان
آن کبور نام دجله است در آن دجله یک باخه یار قدیم من است
هرچه از وی برای خوردن طلب خواهم کرد او خواهد داد موش
گفت ای یار اگر ازین مطلب داری من در اینجا تنها چه خواهم کرد

مرا نیز دنبال تو اختیار است زیرا آنچه گفته‌اند که استقامت
خویش درجایی که آشنا و تحصیل علم و غنی و دانشمند و امیر عادل
و طبیب حاذق و یار صادق نباشد در آنجا سکونت کردن
نشاید یاری داشتیم چترگریو پادشاه کبوتران پیش از این
او نیز مقام را گذاشته رفت چون با تو یاری شد و تو میخواهی
که تو نیز انتقال کنی این درد فراق از من کشیده نشود ما هم دنبال
تو خواهیم رفت هر دو یاران باتفاق دران دجله رفتند چون
نظر باخه از دور بر یار افتاد خوش شد و گفت این یار قدیم من
رسیده است از آب بیرون آمد و زاغ را در کنار گرفت و رحم
جدای که در دل داشتند از آب چشمهای خود شستند باخه پرسید
این دویم کس کیست زاغ گفت این موش است اگر هزاران
زبان باشد تقریر بزرگی او کردن نتوانم و این را هرنیک موش
نام است باخه به تعظیم تمام موش را در کنار گرفت و در پهلوی خود

مقام

مقام داد و تواضع کردن گرفت بعد از ساعتی پا خره گفت که
ای دوست از ولایت خود بچه سبب انتقال کردی موش گفت
ای سلطان و جله خند آوری نام کوهی است و در دامن
آن کوه حسنابور نام شهری آباد ان بود بیرون آن شهر
جوکیان سکونت میداشتند در حجره جوراکرن جوکی بنده سکونت
میداشت و جوکی مذکور هر روز بعد از خوردن طعام لقمه که میماند
در طاق بلند محل بود انجا نگاه میداشت که گربه در انجا رسیدن
نتواند بنده از سوراخ خود جست زده بالای آن طاق میرفت
و آن طعام را میخوردم و در محلی دیگر برای لقمه خود میبردم روزی جوکی
در حجره خود نشسته بود که بنیا کرن نام یار او بود مهمان آمده
بیار خود حال خود را گفتن گرفت که ای یار بعد از دیری بر تو رسیده ام
آمده ام تا حال خود را پیش تو بگویم تو از در خیال دیگر می بینم
که چوب دستی تا حق بر زمین میزنی چوراکرن جوکی گفت

زمین را تا حق نمیرسیم موشش می ترسانم که در زمین بست کالای خوردن
نبود که بهر طاق حجره می ام موشش جست نموده بر طاق میرود و کاله را
قطعه قطعه میکند مهمان گفت که این خالی از حکمت نخواهد بود چنانکه
عورتی جوان صاحبجمال شوهر خود را دست گرفته بوسه دادن
نمیداد از حکمت خالی نبود چون راکن گفت که آن قصه چگونه بود تمالک
گفت حبیب چنین آورده اند که در شهری چندرسین نام بقال
پیر بود و مال بسیار داشت بقیمت بزر و مال کیلاوتی نام عورتی
خوردسال در خانه خود آورده بود و صورت آن زن از آفتاب
گروی بردی و ماهتاب شرمندی بشدی و از رنگ موی او
زنبور سیاه سفید نمودی و کمان ابروی خود جهان را مسکشتی
و از شعاع دندان او دل شاهان روشن میشدی بقال پیر
و ناتوان و زن جوان چگونه صحبت شود روزی کیلاوتی بسر بام
شوهر نام منظور نظر داشت کیلاوتی گفت ای شوهر من در دل

جوانی

جوانی غرق می شوم و میتوانی که دستگیری کنی و بالای جهاز
عشق خود سوار کنی منوهر گفت اری من میدانم که لنگر بازی من شده
چون از طرفین عشق غالب آمد منوهر در خانه کبیلا وتی در آمد
و تشنه دل خود را بشربت وصال سیراب کردند همچنان چند گاه
گذشت روزی بقال غیر معتاد بر در خانه رسید فی الحال دو دیده
شوهر خود را در بغل گرفت و متواتر بوسه داد بخلوت برد منوهر
مذکور محل خالی یافت بکر بخت چون عورت مکاره دید که منوهر
رفت و ازین مرده بخت غرض حاصل نمیشود شوهر را چند لت
محکم بر سینه زده گفت که ای مردک برخیز که هیچ مقصود من از تو
نمی شود و خود بر خشم شده بر چارپای غلطیده و چادر کشیده
در خواب شد انچنان این موشی از حکمت خیالی نخواند شده هم
بر دو جوگیان رمل از خریطه خود کشیدند و بعلم نجوم حساب کردند
و گفتند که در سوراخ این موش مال بسیار است و بی زر چندین

قوت از کجا می شود بعد ازان چوکیان کلند آوردند و سوراخ
برا کافتند و تنکهای زر و نقره یافتند موش گفت ای باخه
چندین مال که از بزرگان پیش نزد من بود همه ببردند زور رفت
و قوت من کم شد و خوشی از دل و دماغ شد و اندوه بر سینه
من جا گرفت ای باخه یکی مال بردند دویم تیر طعنه خیبان زدند
که هنوز در سینه من جا گرفت باخه گفت کدام تیر طعنه زدند موش
گفت چوکیان گفتند که اگر اینقدر مال پیش اکابر بودی چندین
بلند پروازی نکردی و بر آب خود ماندی این موش کم عقل
و احمق و نوکیسه یافته بود فی الحال ظاهر شد و نه خود خورد و نه
دیگر برا داد باخه گفت ای برادر همچنین است که ایشان گفته اند
بیت هر که مال باشد اگر نخورد همچو او ممسک در جهان دیگری نباشد
بزرگان گفته اند بیت زر از بهر خوردن بود ای پسر ز بهر نهادن
چه سنگ و چه زر ای یار خوب شد که آن مال از تو رفت اگر آن

مال

مال می بودی برای آن مال ترا تلف میکردی ای برادر بزرگ

مال باشد و خرج نکند همچنین حال در پیش آید که ترا پیش آمده است

موشش گفت ای باخه مال خوب چیز است زیرا آنچه اگر غریب است شناسای غنی باشد

در خانه کسی رود او را چندان عزت و حرمت دهند که شرح نیاید

اگر غریب دلبندی زر در خانه کسی رود او را هیچکس عزت ندهند

بلکه خوار کنند مال آنچنان چیز است که احمق را عاقل و کم ذات را

اصیل کند ای باخه دیدم که مال از من برفت و در خاطر گذرانیدم

که این زمان در اینجا ماندن مصلحت ندارد و هرچه چو گیان در حق

من گفته اند باکس نباید گفت پیش تو ازین سبب گفتم که تو یار

جانی من شدی زیرا آنچه بزرگان گفته اند هر که عاقل است سه چیز

بر هیچکس نگوید اول بر باد دادن مال دوم بزرگی خود سیوم

عیب زن خود ای باخه از خوردن لقمه چرب محروم ماندم باخه

گفت ای موشش راست تو گفتی اما دنیا درخت زهر است عجب

نیکر که یار نشنوین معید بد اول خواندن علم دوم بندکی خدا تعالی سیوم دل دریافت چهارم راستی کفتن پنجم محبت با نیک ذات کردن ششم با هر کسی نیکی کردن موش کفت ای باخه اکرچه من بواسطه جوکیان غارت شدم چون زنده ام مال هم چندان خواهد شد دنیا مثل آب روان است می آید و می رود باخه کفت ای موش اکر کسی از مال زکوة ندهد در خزانه برکت نباشد ای موش غنی نشوم پاسبان مال است فقیر ازوی بهتر قلیل و کثیر هرچه بدست آید بخورد و شب بنعم بخسپد و غنی را هر شب تعلق جان است ای برادر هر که مرد است هرچه پیدا میکند قدری بخورد و قدری نکاهدارد و قدری در راه خدا تعالی میدهد مکر قصه شغال نشنیده که آنرا ارتقه بوتی نام بود موش کفت آن قصه چکونه بود باخه کفت حکایت خبر آورده اند که کلیان پور نام شهری معظم بود و کرم ازان شهر مردی شکار باز بیرون نام برای شکار با خلق

بیرون آمده بود یک آهو را تیر زد و همدران حال از پیش خوکی
پیدا شد آهو را بر زمین داشت و تیری بر خوک به تاب کرد آن تیر
در سینهٔ خوک رسیده خوک دویده بر سینه بیرون بدشنه
دندان خود زخم کرد او نیز کشته شد آهو و بیرون و خوک و کمان
زه کرده هر چهار یکجا ماندند درانثنا بر راه ارنه یوبتی نام شغال بود
بر سر هر سه کشتگان رسید و فاتحه خوشی بخواند و شکر خدا تعالی
بجا آورد و گفت اینچنین طعمه وقتی پیدا نشده بود باری یکدو ماه
مطبخ من گرم خواهد شد مگر کرده یخنی گوشت خواهم خورد بار
اول کبابی خشک را دریابم که چه مزه دارد شغال طرف گوشهٔ کمان
رفت و از دست بیرون کمان کشیده خواست تا تناول کند چون
تناول کردن گرفت زه را بدندان گرفت بمجرد بریدن گوشهٔ
کمان بجست و در سینهٔ شغال نشست فی الحال از آن زخم بمرد ا
موش از چندین گوشت خوردن اگر طمع نمیکرد پس حال او

چنانین نمیشدی حاصل این است که ای برادر اگر چیزی مال میسر
شود چیزی بخورد و چیزی بدارد و اکنون چون از دست تو مال
برفت این زمان هم افسوس مکن و درد دل مگذار آنکه در سلوک
گفته اند چون دندان و ناخن و موی مقام خود بگذارند خوار شوند
موش گفت ای باخه هر جا که مرد است چه در خانه و چه در سفر یکیست
باخه گفت ای برادر تو دانا هستی ازین حادثه غمناک نخواهی شد
ای برادر در فرزندگی خدای تعالی بجد و ملازم باش تا دنیا کنیزک
تو گردد نمی بینی که چون عورتی حامله می باشد پیش از تولد شدن
رزق او را خدای تعالی در شکم مادر چه طور میرسد که رزق دهنده
تمام عالم همون است این مقام و این دولت ما را ازان خود
بدان باخه چون چندین تواضع کرد زاغ نیز زبان خود را در
مدح موش گشاد که ای باخه این موش بزرگ زاده است چون
التجا بدرگاه تو آورده است لطف و دستگیری کن همچنین باتفاق

باری

باری بصحبت دران یکجا ماندند روزی آهو گریخته آمد موش در دل
سوراخ خزید و باخه درون آب درآمد و زاغ بالای درخت سوار
شد و آهو در مقام خود ایستاد زاغ در هوا شد و بر چهار طرف
نظر کرده دید که هیچکس دنبال آهو نیست باواز خود ریشه یاران
خبر کردند که همه یاران بیایند خیر است همه یاران بیامدند آهو
نیز نزدیک ایشان آمد باخه پرسید که از چه سبب دویده آمدی
آهو گفت از ترس شکاربازان دویده آمده ام باخه گفت ای آهو
هیچ ترس مکن که ما یان یکجا هستیم خدای تعالی خیر خواهد کرد زاغ گفت
ای آهو شکاربازان کجا اند آهو گفت ضابطه این ملک با لشکر
انبوه در کرانه لب آب کنار فرود آمده است و از زبان بشهر رایان
او شنیدم که فردا در کناره و جنگ کبوتر فرود خواهیم آمد شکار با همان
خواهیم باخت بگفتار آهو در دل باخه اندوه عظیم پیدا شد پس یاران را
گفت ای برادران چون من امروز در آب بمانم فردا شکاربازان

مرا خواهند گرفت حالا این زمان در دو حال دیگر باید رفت زاغ

و آهو گفت ای موش چه باید کرد موش گفت ای برادران باخه را

در خشکی رفتن مشکل است چون آب نباشد بمیرد و ساکنان

آب را قوت از آب است ای برادران اگر این باخه در خشکی

رود چنانچه نقال پشیمان شده بود آنچنان باخه نشود آهو و زاغ

گفتند آن قصه چگونه بود موش گفت حکایت چنین آورده اند

که در قنوج چندرسین نام رای معظم بود و شهری آباد ان کرده بود

و شهر را خوهر نام نهاده و تنکبیر نام چاکر او بود ضابطه ملک خود

گردانید بعد از چند سال منعم شد روزی تنکبیر برای تماشای

شهر سوار شده بود نظر وی بر قصر نقال افتاد که آنرا نوجوبان

نام بود همان زمان مار بجنبید و دل تنکبیر را گزید بیهوش شده بر

زمین افتاد نفرانش در دوله انداخته اورا آوردند دایه برخاست

و پیش تنکبیر رفت و گفت ای دایه نظر من بر صورتی افتاده است

نمیدانم

نمیدانم که او آدمی است یا پری که تیر از کمان ابروی او در جگر من
خلیده است دایه گفت ای فرزند مردانه باش من تو را چو خوبان
پیش تو خواهم آورد چنانچه عورت رای حکمت کرده جوان را
بنگیرد گفت آن قصه چگونه بود دایه گفت حکایت چنین آورده اند
که مال ناد یوم رای معظم بود زن او بر کشتک سوار شده تماشا میکرد
روزی جوان خوبصورت در زیر کشتک در خانه خمار میرفت زن
رای خمار را گفته فرستاد که این جوان را شرابی چنان بنوشان
که خبر از وجود خود مطلق نداشته باشد خمار همچنان کرد جوان را
کنیزکان درو وله انداخته در کشتک بردند سه شبانروز آن جوان را
نگاه داشتند و ذوق کردند باز او را مست کرده در خانه خمار آوردند
چون جوان باخبر شد گفت ای کلال هیچ نمیدانی که من از اینجا
جای رفته بودم یا نه کلال گفت از آن وقتی که شما شراب خورده اید
پهلوی خود را درهم نکرده اند جوان گفت ای کلال میدانم که بالای

کشنک رای رفته بود هم دایه گفت ای فرزند چنانچه آنصورت خاطر
خود را بآن جوان تسلی کرده و سپردن ندادی همچنان من نوجوبنان را
بتو رسانم که شوهر او را خبر نباشد تنکبیر گفت فرصت چیست در تدبیر
کار من شود دایه برخاست بنشن نوجوبنان رفت که چه ببیند که در سینه
او تیر از ترکش تنکبیر رسیده است دایه آهسته آهسته بگوش نوجوبنان
گفت ای نوجوبنان تنکبیر بدیدن جمال تو چنان مست گشته که اصلا
صبر و وجود خود ندارد میتوانی که او را نقد بوسه دهی تا بهای آن
ده هزار تنکه بدهم نوجوبنان گفت که ای دایه این سودا از بازار
دیگر بخر دایه در پای نوجوبنان افتاده گفت که گل او از کری بازار
عشق تو خشک خواهد شد چون در سایه جمال تو جا یابد تر و تازه
گردد نوجوبنان گفت ای دایه در بست کلغدار شوهر من نگهبان است
چون دایه این ماهیت را استظهار یافت خوشدل شده باز گشت تنکبیر
چون دایه را دید پرسید که چه کار کرده آمدی گفت ای فرزند

کار تو را

کار ترا انجه کرده اور زده ام چند روز صبر کن که او ترسی شوهر خود بشکند
حکمتی خواهم کرد که شوهر او خود شوربختی نذای فرزند کامی که هیچ گاه
منشو و بروی نیاید دایه گفت شنیده که از قوت عقل شغالان
پیل هیبت را زنده خورده اند نیکبخت پرسید که قصه آن چگونه بوده است
گفت **حکایت** چنین آورده اند که هارن نام جنگلی است در آن
جنگل و هول ملک نام پیل مست بود شغالان جنگل در خیال
پیل افتادند که بکدام حکمت این بمیرد تا گوشت این سه ماه بفراغت
بگذارد مهان نام شغال پیر بود گفت این پیل را بزنجیر حکمت خود
بسته به تیر عقل خواهم زد این بگفت و روان شد قریب پیل رسید
پیل گفت تو کیستی و از کجا می آئی گفت ای پهلوان جنگل مرا
جمله جانوران این جنگل بر تو فرستاده است و میخواهند که ترا پادشاه
خود گردانیده بخدمت تو بیایند زیرا انجه جمله علامات بزرگی در ذات
تو هست و پادشاهی جز تو کسی را نزیبد و گفته اند پادشاه هیبت

وخدا ترس وعادل باشد زیراکه ولایت که در ضبط پادشاه
نیست هرکس قصدی برای تاختن آن میکنند چون ترا چنین
دیده اند همه را اتفاق افتاده است که اینچنین پیل را پادشاهی
توان داد چنانچه زن جوان وخوبروی در خانه مرد پیر ناتوان نماند
همچنین در ملک که ترس پادشاه نباشد هرکس نظر بر تاختن
او کنند ازین سبب آن میخواهد که ترا صاحب خود بگردانند ای
رسول ملک تا این زمان که وقت سعید است باید رفت که خداوندان
منتظر اند فیل درحال دنبال شغال روان شد شغال بطال پیل را
براهی برد که آب در دجله خشک گشته و خلاب مانده بود شغال
سبک اندام بالای خلاب روان شد و پیل به طمع پادشاهی
همدران راه دوید در خلاب بسته شد پیل گفت ای شغال چه
کردم چگونه ازین خلاب بیرون آیم شغال گفت بیا دم من بگیر
تا بیرون آئی پیل گفت اگر اشارة تو شود تمام خلایق خود را طلب کرده

بیارم تا ترا ازین خلاص بکشند پیل و رسید تا فیر گذشته بود چنانچه
کسی در آب شناوری کردن سخت درمانده شود و چون کف
آب پیش وی آید دست فراز تکیه کرده میکند از ان تکیه او را
چه سود باشد اما چون درماندگی شود نیکو کسی می باید که در
انوقت عقل بر جا دارد پیل گفت بر شغال دوید باواز خود
همه قرابتان را و دوستان را طلبیده برابر خود نزدیک پیل
آورد و جمله شغالان جانب فرج پیل درآمدند و گوشت فیل
خوردن گرفتند پیل گفت ❀ عاقبت کردی بجا نم آنچه در
دل داشتی ❀ دایه گفت ای تنکبیر از قوت عقل شغالان پیل
زنده را خوردند من اینقدر کار نخواهم کرد و از قوت عقل
چیست که نمی شود تنکبیر گفت ای دایه شاهین جان من زینهار
کوهی مرغ نوچو بچگان کرده است نتوانی که بدست آری و صورتش
نمائی دایه آهسته باز در گوش تنکبیر گفت که طالب مطلب

بتقریب میرسید موجب صلاح مصلحت خود در خانه رفتند
تنکبیر نوجوبان را طلبید محل خلوت برده خواص خود کرد
و دختر کار و بار خود را حواله او کرد روزی دایه تنکبیر را گفت که شوهر
نوجوبان را بگو که امشب خوابی دیده ام که عورتی شیر سوار است
میگوید که ای تنکبیر اگر یکماه هر روز یکساعت یکعورت را در محل
خود طلبیده در خلوت برده قیمت یک لک تنکه باو بخشید
در پای افتاده رخصت کنی بعد ازان دولت تو زیاده شود
اگر این کار کنی اول شوهر نوجوبان بمرد که پیش تو خواص است
بعده تو بمری اید وست چه باید کرد لتقال گفت هرچه اشاره شود
چه بیدکان قبول کنم تنکبیر گفت هر روز عورت آوردن عهده تو
و زر بیه پوشانیدن کار من است لتقال همان زمان یک
کنیزک خوب صورت و جوان همسایکان خود آورد تنکبیر اورا
پیرایه پوشانیده در خلوت برد لتقال در کمین شده دیدکه

دلت

دست درازی کند یا نه تنکبیر یکمین زرینه داده بستار در گلوی
کرده در پای او افتاده باز گردانید بقال گفت تنکبیر احمق است
که چند زرینه عورتی را داد بقال دنبال کنیزک بیرون آمده گفت
که نیمی زرینه مرا بده و نیمی تو بگیر کنیزک گفت رای تنکبیر زرینه برای
من داده است ترا چگونه دهم در میان ایشان از جهت قیمت
خصومت برپا شد بجدی که بقال جامه کنیزک را پاره کرد و نیمی رشت
بقال بدست کنیزک آمده گندیده شد چنانچه این خبر به تنکبیر رسید
خندید و گفت معلوم شد اکنون کار من برآمده است بقال در
خانه خود رفت حیله کیغت خواب رای و یافتن زرینه کنیزک و حرمت
گذاشتن خود از کنیزک پیش زن خود یکیک بیان کرد و جوابش
گفت با کنیزک معامله کرده نتیجه آن یافتی اگر عورت اصیل را می
بردی اینچنین رسوا نمیشدی چون روز دیگر بقال عورت دیگر را
در خلوت تنکبیر برد همانطور کرده باز گردانید چنانچه دو سه روز

همچنین طور گذشت نقال نوجونبان را گفت که ای عورت زرینه
غارت میشود اگر یک لحظه برابر من بجائی آن زرینه مرا و ترا باشد
نوجونبان گفت من چگونه در خانه مرد بیگانه خواهم رفت نقال
بران اعتماد کلی شد گفت که پیر بمجرد رسیدن زرینه میدید و در
پای می افتد و باز گرداند نوجونبان خود راضی بود و در رضای شوهر
هم یافت و گفت اگر عورت در رضای شوهر نباشد خدا تعالی
فردا قیامت او را عذاب کند من در امر توام هرچه خواهی گفت
خواهم کرد نقال خوش شده گفت صد رحمت بر تو باد و بر مادر
و پدر تو چون گوی آفتاب از میدان فلک جانب مغرب بردند
و شهسوار مهتاب بر پشت اسپ شب جولان نمودن گرد نقال کم
عقل نوجونبان را که توده نبات بود بر تنکبیر برد چون نظر بر نوجونبان
افتاد تنکبیر دویده در پای نوجونبان افتاد چرا که لشکر عشق نوجونبان
ملک دل تنکبیر خراب کرده بود آباد ساخت نقال در کمین نشسته

نظاره

نظاره میکرد سخت متنده شده ماند ای برادران اگر این باخه
در خشکی رود همچنان پشیمان شود که بقال شده بود باخه گفتار
آهو که نرسیده بود و سخن دوستانه میگفت قبول نکرد و در حال
دجله را گذاشته در خشکی روان شد زاغ و آهو و موش را
ضرورت شد در دنبال او روان شدند چون یکدو کروه باخه
بنداز مشقت راه رفت مانده شد قدری خواست که در سایه
درخت نشیند صیاد دید که باخه میرود دویده بگرفت و بر
بالش بر رسن محکم بست در گوشه کمان آویخته بسوی خانه خود
روان شد چون این واقعه هر سه یاران شنیدند و دیدند
که باخه گرفتار شد هر یک گریه و زاری گرفتند موش گفت
ای دوستان من نمی میگفتم که باخه را در خشکی رفتن مشکل است
این زمان گریه و زاری کردن هیچ نخواهد شد اندیشه باید کرد
شاید که مخلصی او شود زاغ گفت ای موش در میان ما

برابر تو کسی عقل ندارد اکنون رهای باخه از تو شود موش
گفت ای آهو تو پیش برو و هر جا که آب بینی لنگ شده استاده
شوی و آهسته آهسته بگریزی چون انسان باخه را گذاشته دنبال
تو کند منکه موشم رسن باخه را ببرم باخه در حصار آب در آید
و آهو دوید و در جنگل بخفت و موش در سوراخ خزید و زاغ
بالای درخت نشسته دیدبانش و پاینده بود رفت آهو همان کرد
شکارباز چون آهو را لنگ دید باخه را گذاشته دنبال آهو کرد
موش رفت یافت و رسن از پای باخه بریده باخه فی الحال
در حصار آب در آمد شکارباز آمده چه بیند که باخه در آنجا نیست
پریشان شده و افسوس خوردن گرفت و گفت چنانکه
بزرگان گفته اند هر که نیم نان را گذاشته برای طمع تمام نان برود
آن نیم هم از دست میرود اگر من این باخه را گذاشته دنبال آهو
نکردم باخه از دست نرفت بدلکوشت افسوس خورد و داد

چهار

32

هر چهار یاران یکجا شدند شادی کردند و گفتند که انتقام ما را
ساز و وار است همین جا وطن کنیم آهو و موش و زاغ و باخه
همانجا مقیم شدند چون بشن بر بهما ز نارد از حکایت متر لابه تمام
کرد راینرا د کان گفتند که ما را از شنیدن این خوشی و فرحی
حاصل شد و عقل افزود سبحان الله یاری و محبت کردن اینچنین
نفع دارد ای استاد ازین قصه شنیدن ما را پند نیکو رسیده است
اکنون حکایت دوم شنید بهید بگو تا ذوقی و فهمی دیگر دست
دهد والله اعلم بالصواب حکایت دوم شیر و نبید جنبه
گفته شد بشن بر بهما ز نارد اد گفت چنین آورده اند که
شیر و ستور بار جانی بودند اما شغالان از قوت عشق
ایشان جود در میان ایشان عداوت و تفاوت کنانیده بر انداز گان
پرسیدند که آن حکایت چگونه بود گفت جنبدر بور نام کوهی است
در دامن آن کوه پرتاولی نام شهری بود آبادان در آن شهر

موتاقن نام بقال منعم بود و مال بسیار داشت چون دیگری را غنی
دیدی خود را فقیر پنداشتی و در دل پنداشتی که در تجارت بروم
زیرا آنچه گفته اند چنانچه نزد یک مرد پیر عورت جوان نرود
همچنان دنیا کاهل نرود چون بقال برین نوع پنداشته است
کرد دو ستور خرید آورد یکی را سنجوک نام نهاد و دویم را تندک
و اجناس قیمتها زر و نقره و لعل و مروارید بران بار کرده
جانب ولایت کشمیر روان شد چون یک ماه راه راند در جنگلی
رسید پای سنجوک ستور در مغاکی افتاد و شکسته شد و بیکار گشت
بیچاره بقال اندیشمند گشت و گفت این تمام دیوانگی است که
برای بسیار مال کسی برود اندک هم از دست میدهد آخر قسمت است آنچه
همان باید درین فکر ستش بود که چگونه این اسباب روان شود
یکدو روز هم در جنگل گذرانید چه بیند که کاروان از بالا دشت
کالای خود را فروخته ستوران خالی می آرند و دیده در پای ایشان

افتاده

افتاده حال خود بگفت از شنیدن این واقعه احوال آن بیچاره
سوداگران را شفقت آمد یک ستور جوان و چالاک او را از دنبال
ستور لنگ را همدران جنگل گذاشته رفت چون چند گاه گذشت
پای سنجوک نیک شد گاه جنگل بمراد دل خود خورد فربه شد
روزی ستور مذکور برای خوردن آب در کناره دریا رفته بود همدران
ساعت پنگلک نام شیر که دران جنگل بادشاهی میکرد او نیز
تشنه در کرانه لب آب برای نوشیدن آب بیامد ستور را از
غایت جسامت مستی روز آورده بود همچو ابر غریده شاخ خود
زمین را کافیدن گرفت شیر ترسیده و دهشت خورده آب
نخورده گریخته بمقام خود درآمد و در دل گذرانید که امروز خدا
مرا نگاه داشته است و وهم گرد آورده سکونت کرد گفت که من
چندین سال درین جنگل بادشاهی میکنم اینچنین بلای سهمگین
و هولناک گاهی ندیده ام شیر همدران فکر بود که تک و دو

شغالان وزیر باهوش و نیکخواه پادشاه بودند اما پادشاه از
درگاه خود بواسطه گناهی دور کرده بودند چون ایشان دیدند
که حالت برین نوع است دوتک و کرتک را گفت که این شیر
آب نخورده شتاب باز گشت و غمگین شده ماند حالا پیش او
باید رفت و می باید پرسید که موجب متفکری چیست کرتک
گفت ای برادر مدت گذشته است که این شیر ما را از خدمت
وزیری دور کرده است حالا چه غرض که پیش او رویم او داند
کار او داند ازان روزی که خدمت او را گذاشته ایم رازق
رزق میرساند شکر خدا تعالی بجا می آریم چون نیک دیده ایم
خیر بندگی خدا تعالی بندگی مخلوق خیری نیست باختیار و قناعت
بفراغت خاطر پادشاهی میکنیم که چاکری حق گذاشته در بیعت
غیری شود و خود را سوی دیگر کند نشنو ای برادر چاکری غیری
شدن خیری نیست آدمی سرما و گرما و تشنگی و گرسنگی و غلطیدن

از این

بر زمین و کشت کردن در خنگلات قبول میکنند اگر همچنین مشقت
دهند که خدا تعالی کند کار او تا بکجا رسد اید وست چاکری پادشاها
شدن خیزی نیست عبادت چاکر در زندگانی نشمرده اند زیرا که
اگر کسی میرد همان ساعت از کل رنجها خلاص گردد ملوک
ناگاه چاکر را فرمود که در فلان مقام برو اگر پانصد کرده باشد
بضرورت برود هر روز او را از مفارقت فرزندان خود مردن
باشد است ای برادر چاکری کردن سخت مشکل است که اول
نقد سر بدهد و برات او بر شاخ آهو باشد پس ما را همه کارها
که پیش شیر برویم دو تنگ گفت ای برادر تا اگر مردم چاکری و
خدمت میکنند پایگاه اسپان و خزانه چگونه بدست آید مرا که
پادشاهان بچه نوع می باید بایان هم ان و نمک این شیر بسیار
خورده ایم اگرچه اختیار نیست باری نزدیک باید رفت و حال
اندوه او باید پرسید کرتک گفت ای برادر در عهده من نیست

که پیش او بردم و کیفیت او باز پرسیده بگویم عهده داران او
دیگر اند بیت هر که نا طلبیده آید احمق است هر که نا پرسیده گوید
بدتر است هر که از خود دعوی دانائی کند خواجگی او نیست
احمق بدتر است هر که کار خود گذاشته در کار غیری دست انداز
چنانچه بیچاره بوزنه معاینه کرد همچنان بیند دوتک گفت قصه آن
چگونه بود کرتک گفت حکایت چنین آورده اند که در ولایت
سارنگپور نام جنگلی است دران جنگل درودگری ستون را
اره میکرد و جای دیگر شکاف نصب میکرد آن درودگر را خواهش
آب خوردن شد در کنار آب رفته بود بوزنه بالای درخت
نشسته میدید از درخت فرو آمده جای خالی دید در خیال
درودگری افتاد و بالای ستون رفت چنانچه درودگر میخ دور
میکرد بوزنه هر دو دست میخ را گرفت و جنبانید و قوت کرد
میخ را از شکاف برداشت خایه بوزنه در میان شکاف آمد

و جان بحق تسلیم کرد از اینجا که گفته اند که کار درودگری کار بوزینه
نبود ای برادر هر که کار خود گذاشته در کار دیگری افتد همین باید
که بوزینه یافت ای دوست این زمان در خانه این پادشاه پیشوایان
بسیار جمع شده اند اینجا ترا کجا خوش آیدت بد که کسی در
خاطر پادشاه بگذراند که چون وقت تنگچه دیده اند بعده سخن نمودار
کردن آمده اند دونک گفت ای برادر این شیر وقتی که صاحب ما بود
ما خدمتکاران او بودیم در آن وقت هر چه در خاطر او می بایست
باشد میکرد حالا نزد او مرا واجب است که درین وقت پیش او بریم
کاری که بوسع امکان ما باشد بکنیم کرنک گفت آن احمق است
که در عهده دیگر کار کند چنانچه بسیار حکایت خر از صاحب خود
انعام یافت همچنان نشود دونک گفت آن قصه چگونه بود کرنک
گفت [illegible] چنین آورده اند که در کران بورد یک شهری بود
دران شهر گازری بود منعم و جوان شبی با زن خود خفته بود

و خواب جوانی زده آورده همدران شب دزدان درخانه او
درآمدند خر در صحن خانه نشسته بود و سگ ازان کاذر قریب
نشسته بود خر گفت ای سگ دزدان در خانه آمدند آواز
بلند کنی تا صاحب خانه بیدار شود سگ گفت ای خر ترا با کار من
چه کار است که خبری بگوی و تو چه دانی که درخانه این کاذر چه نوع
میگذرانم چندین خدمت که من کرده ام این کاذر قدر من نشناخت
تا آنکه کاری و مهمی پیش نیاید قدر من صاحب نمیداند خر گفت
بشنو ای سگ احمق در وقت افتادن کار صاحب هر چاکری که
چندین خبری طلب کند او را هوا خواه نخوانند سگ گفت ای خر صاحب
که در وقت فراخ با هیچکس نظر نکند در وقت تنگی چه کار آید و تنی
شکم مرا سیر نکرده است مرا آن قوت کجا مانده است که دزدان بگیرم
یا آواز کنم خر گفت ای سگ بیوفا اگر تو آواز نخواهی کرد من بدانچه
خواهم توانست صاحب خود را بیدار خواهم کرد سگ گفت ای خر

اگر تو در کار من دخل خواهی کرد آه من در جگر و جان تو خواهد افتاد

خر فی الحال رشته پای خود را شکسته در آنجا که گازر با زن خود خفته بود

نزدیک بغلطید دهن خود را بگوش گازر داشته الحانی که داشت

تمام نواخت گازر خفته از خواب چشم آلوده برخاست و پر غصه

شده چوبدستی بر سر خر چندان زد که قریب بهلاکت رسید و

دعا سگ مستجاب گردید ای برادر هر که در کار غیر دخل نماید بهمین بلا

ببیند که خر دید ای دوتک تو میدانی اگر دنبال این شیر باشیم هر چه

شکار کرده می آید پس خورده می خوردیم دوتک پر غصه شد و گفت

ای برادر تو میدانی که شکم خود خوک هم پر میکند خوردن آن کس

شمرند که برابر او هزار کس بخورد چنانچه بزرگی سفرماید شعر

آزادگان خدمت زندگان کنند　　از بهر نام نیک نه از بهر نان کنند

ای برادر نزدیک بزرگان بودن چند خیر بدست آید اول کار

بدوستان بر آید دویم دشمن را گوشمالی داده آید سیوم خیرکسان

که و نهال باشند نه نشست حال ایشان کردد چهارم همه کس او را
تعظیم کنند پنجم دانا کردد و ششم با بزرکان آشنای شود دکر تیک
کفت ای برادر سالهاست که از درکاه او مرا دسترا وری و فخری
نمانده است این زمان که چیدی بروی بکوی سخن تو کی بشنود
دو تیک کفت ابد وست وقتی خشم کند و کاهی مرحمت اینچنین
خبر در دل نباید کذرانید ولی نعمت از پدر بهتر است چنانچه حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده است حق
الولی من حق الوالدین ای برادر چنانچه سنک کران یکبارک
بالای عمارت نرود جز بشفقت آنچنان نیکی باندک خبر بدست نهد و دراز
بالا [illegible] بلندی بیک دیکر فرود آفتد آنچنان بدی ای عزیز مدتی است
که این شیر از ما رنجیده است هیچکس او را بدنیکوید اگر در این وقت تنبکه
من بر این شیر نروم چه عالم مرا بدکوید و برای کار سهل بدنام شوم
عقل نیست اگر تو رضای دهی بخدمت شیر رفته شوم دکر تیک کفت

ای برادر

ای برادر سخن تو قبول کردم اکنون تو راست بگو که مطلب تو چیست
دمنک گفت که این شیر از ترس کسی ترسیده است پیش او
رفته بهر صفتی که باشد خوف از دل او دور کرده شود کرتک گفت
تو چه دانی که این شیر هراسی از که دارد و نیز از که ترسیده است دمنک
گفت زبانی از حیوانات شنوا و هم فهم کند عاقل اوست که بغیر گفتن
فهم کند ما را این شیر از محکی دهشت خورده آمده است چون
درین وقت که خدمت او را بکنیم البته در دل او در آییم و او را از
خود کرده باشیم و صاحب که لطف بسیار کند اما این کسی با ادب باشد
دمنک گفت من آنگاه در میان شغالان نشنیدم که این شیر را لیاقت
خدمت از خود کرده باشم و گفته اند که همه بر اندازه سخن محل
گفتن و بودن بر مزاج صاحب این کار هر کسی نیست من آنچه می
دانم کرتک گفت ای برادر خدمت مشکل است تو نمیدانی هر کس که
پیش ملوک بی‌طلب رود و ناپرسیده سخن گوید او را نادان گویند

از جهت تامل بابت شود و تو میخواهی که پیش پادشاه بروی خردمندان
در کار تو چه خوانند گفت دونک گفت در کار دنیا وی نیکو واقف
ام گفته اند اگر کسی که خواهد پیش پادشاه زود برسد اول دریافت
کند که این ملوک با که محبت دارد و نیز سخن که دوست میدارد
خود را با وی سپارد و بدنبال او پیش بزرگان برود زیرا آنچه
گفته اند پیش کسی رو که طلبکار تست تا زبران کن که خریدار
تست ای دونک پیشتر از من خدمتکاران دارد لیکن این
کار از در توقف نمانده است که ما را نخوانده حالا باید رفت و در
اینچنین محل او را باید از نو خود ساخت و خدمت اینچنین باید
کرد که حساب آنچه بساید [illegible] را برابر باشد و گفته اند که خدمتکار را
نشاید که اگر خداوند کار فرماید او را بگوید که این کار شایان
من نیست و من نخواهم کرد ای برادر از پیش فقیر اینچنین باید
هر که نیک و بد افتد قبول فرماید کرتک گفت ای برادر بر تو پادشاه

رنجیده است

رنجیده است و از پیش خود دور کرده است و وزیر دیگر کرده است
بهمین علت که ما طلبیدیم پیش پادشاه رفتن میخواهی دعنیه
مزاج سخن بگوئی دو تک گفت ای برادر اگر کسی را طعام بد هضم
شود آنکس طعام را کلی نمیگذارد باز وی را قوت از خوردن طعام
است همچنان اگر صاحب مزاج تغیر کند درش بگذارد و بزرگی
نیز باید بیت سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد بر در بنشینم
که ز خانه بدر آید ای برادر پیش بزرگ و ولی نعمت خود رفته
دست بسینه استاده شوند تا شفقت و مرحمت کنند که بر خود رنجش
کنند بیچاره خدمتکار نمیدانند دزتک گفت ای تو که چندین محبت
میکنی برای پیش رفتن پادشاه اکنون هم خواهی گفت دو تک
گفت شنوا پیروست کسی برای غرض خود به بزرگی برود اول
دریافت کند بجز و ملاقات چون او را خوش نبیند پیش نشود
واگشتن اشارت کند تشنید و خوش شده خبری حکایت

کنند و اگر بدیدن آنکس روی بگرداند و بر ابرو گره به بندد بر پیشا
نی چین افتد لیقین تصور کند که در دل چیزی گره دارد و پیشتر نرود
هیچ نگوید باز گردد ای برادر من خدمت پیش بزرگان کردن
نکو ندانم که بر مزاج عرض میکنیم کرتک گفت ای برادر اگر چه بر تو
پادشاه خوش باشد نا پرسیده غیر محل سخن نگوی دوتک
گفت ای برادر در خاطر خود هیچ فکری مکن که من گوهر سخن خود
را جای نالایق خرج نخواهم کرد الا در محل یکی آنکه دانم که دشمن
کمین گرفته است امروز یا فردا کار خود خواهد برد دویم آنکه
رفتن وقت کار که در اینجا نفع صاحب باشد امید است چون
مهتر نخواهم رفت بیهده چیزی به باد نخواهم گفت و عهده
وزیری در میان چند بزرگ هم مرا خواهد شد اشارت بده
تا بروم کرتک گفت چون میدانم که بغیر رفتن نمی مانی برو
بخدا سپردم دوتک روان شد پیش شیر زمین بوس
کرد

گردن شیر بسیار خوش شده به تعظیم عظیم نشستن حاضر بود

بادشاه گفت ای دوتک بعد از دیری ترا دیدم درین

مدت نزد من چرا نیامدی دوتک گفت از سبب کم طالعی

که حرمان روز من بود اکنون چون بخت من یاری داده است

زیر پایه دولت ولی نعمت خود مشرف شدم شیر گفت

ای دوتک دوست هائی راست بگو چندین روز توقف در

آمدن چه بود دوتک گفت بیت من کیستم که بانو دمی دوستی

زنم چندین سگان کوی تو یک کمترین منم گفت لی از من کمینه چه

کار آید مرا چه مجال که بگویم که کاری باید شاه از من خورد خواهد

شیر گفت ای نادان خدا تعالی دست و پای عقل و فهم کسی را

داده است از آن چگونه کارها نشود اگر مردم را بجلال حاجت باشد

گاه خلال بکار می آید از عاقل چگونه بکار نیاید ای دوتک

چند سال از من بکار جدا ماندی نهایت در مال تو نقصان

آمده است حالا باز التجی بدین درگاه آوردی و رسوا از عقل
تو نفع می نتیجم چندان مال خواهی یافت که در شمار نیاید و تکیه
چون مزاج پادشاه مصالح دید گفت ای پادشاه اگر بوتیمار
بالای درخت می نشیند و کلنگ از زیر درخت بوتیمار از بالا نشستن
فضل ندارد و بزرگی قاز کم نشود و همچنان ای شیر اگرچه بر
دیگران کار وزارت فرموده ایشان یکی لذعا فلان
نکشتند و عقل ما از ایشان کم نشد پادشاه پناهی باید
اهل هنر و عقل مند کجا یابند اگرچه در خدمت تو خستر بزرگان
و اصیلان آهوان بوجه اما از احمقان چه سود شود شاخی که
ایشان دارند اگرچه دانا می باشد کاری کند که از دشمن نشود
دوست نادان چه آید بیت دشمن دانا که پی جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود آنچنان کاهی از دوست نشود هرچه
از دشمن نشود ای شیر دیگران مرا به نظر حقارت دیده پیش

بوقت ایشان گفت

تو خواهند گفت که این شغال کم اصل منشین و کارها نباید کرد ای
پادشاه کارهای ملک نظر بر اصالت نمیکنند از بهر آنکه کاردان
نبود همچون رسما پیش کشند و نزدیک خود نشانند و صاحب انجمن
نباید که جمله خدمتکاران را بیک نظر ببیند و از نه حال مرتبهٔ هر
دگفت ای پادشاه اگر صاحب نظری عاقل و دانا را خوار دارد
و احمق را پیش کند و نیز کارهای عظیم باو فرماید این مثل است چنانچه
پیرایه گلو کشیده در پای پوشند و خلخال در گلو اندازند ای پادشاه
بدان پیرایه مردم بخندند ملوک اگر اهل علم و دانا را از پیش خود
دور کنند ملک او را نماند زیرا که اهل علم و دانا از درگاه دور شوند
ظلم روی نماید چون ظلم شد رعایا گریزند پادشاهی برود ای
پادشاه ملک بسته رشتهٔ عدل است تا آنزمان که همنشین او وزیر دانا
و عاقل نباشند نیست ملک درست نشود ای پادشاه هر چه
عاقل گوید سخن او را در گره دل باید داشت و اگر بی عقل بانگ

جانور زندگانی کفته او نباید کرد شیر کفت ای دو نک بفین باید کفت که تو وزیر مائی دانای و عاقل همچو تو در طعام نباشد اکنون در باب تو مرحمت است هرچه خواهی بکو دو نک کفت ای شیر ترا چه خبری پرسم اگر راست کوی تو که برای آب خوردن رفته بودی بی آب خورده بازکشتی مواضع آن بجز یاد شیر کفت ای دو نک نیکو دریافتی درین سخن مقصود است در خلوت تعلق دارد چون این سخن بزرگان درگاه شنوند دور تر افتند شیر کفت ای دو نک درین جنگل جانور که آواز بر آورده تو شنیده دو نک کفت از آواز دانستم که کوی از آسمان بر زمین افتاده شیر کفت ای دو نک از آواز او صورت معلوم می شود که ماندن من درینجا مصلحت نیست دو نک کفت این از عقل دور است که یکبارگی انتقال مقام کنم اکنون به بین که ازین خدمتکار که در خدمتکاران تو است چه

بیوه

بشود برادر و نبیره دیار مشکل محل از کار افتادن روزی معلوم
نگردد پادشاه گفت همچنین است که تو میگوئی اما حکمتی کن که جراحت
برق آوازش که در دل من رسیده است بهتر شود دونکه گفت
ای شیر آنزمانکه در قالب بنده جان است خوف را بر گرد دل
خود راه نده اما اگر فرمان شود برای این کار برادر کرنگ را طلبیده
آرم زیرا آنچه او هوشمند است و خوف دارد در اینچنین محل
آنچنان نفر باید همان زمان فرمان شد که کرنگ را حاضر آوردند
پادشاه هر دو را خلعت داد و چون انعام و عاطفت بیکران
پادشاه دیدند کرنگ گفت ~~ای پیر~~ در انعام و مرحمت آنکه
از پادشاه حلال شود که خبر می حلال خواری کنم شفقت خداوند
کار در کار باشد بعده هر دو برادران پیش پادشاه رفته زمین
بوس کردند و عرض نمودند اگر فرمان شود هر دو برادران در
تفحص و تجسس این کار شویم که کدام کس در ولایت پادشاه

دفع کرده است شتر رضا داد و بر دو شغال روان شدند
در اثنای راه کرنگ گفت ای برادر از کسی که شتر رسیده است
بهابری خواهیم که در وسع امکان نباشد خیال فاسدی ان نادان
نفس باده اگر بگویند از نسبت سخن یک کم نکند بعده حرمت
رنجش نماید در یک نظر کسی که افتد مقبول نهال گردد در یک
عرض کسی که تفاوت نبیند خرابی دیده آید نفس او هرچه کردن بتواند
همان قدر قبول کند دو تک خندید و گفت ای برادر جانور است
که او در اشغال نتواند گشت کرنگ گفت چندین روز باد شد
متفکر شده بود تو چرا گفت ای برادر اگر شتر را ترس این
جانور نمی شدی هم تو ترا هرگز نه طلبیدی این ستور از تخت
با درین جنگل رسیده است خاصیت بعضی بزرگان است که چون
وقت تنگی باشند باز پرس نفران کنند و اگر نه در ذوق خود
مشغول می باشند ای برادر نه بینی اگر آدمی را تشویش نبیند بعده

دوده

دودک تلخ است آن نزدیک خود میکند یقین دان که بی غرض
کسی کسی را نمی پرسد بجز اهل غرض چون هر دو برادران سمت
سنجوک ستور رفتند کرتک زیر سایه درخت استاده شد
و دودک پیش ستور رفت گفت ای ستور ترا چه قدرت
و اندازه است که بغیرات نگهبانان این مرغزار درین جنگل
درآیی اگر خیریت خود میخواهی پیش پادشاه بیایی و الا ترا
کرتک نفر نشنیده خواهد گشت ستور ترسیده روان شد پیش
کرتک رسید دودک گفت سلام کن ستور سلام کرد کرتک
تیز شده پرسید که ای ستور تو کیستی که فضولی میکنی و بی رضا
من درین مقام درآیی خواهم فرمود که پوست تو از تو بر کشند
ستور انگشتان دست خود را به دندان گرفتن گرفت و گفت
ای کرتک خطای عظیم کردم اگر میتوانی عفو کنی کرتک در خشم است اشارت
دودک را گفت که ستور را در پای من بیندازد دودک گفت ای قدم بوس نفر

بشنید ماهی ستور در پای افتاد و عذر خواست کرتک لطیف
دست مرحمت بر پشت ستور نهاد و گفت از جان خود سلامت باش
هیچ خواهی برابر من پیش پادشاه بیایی و امان جان خود
بطلبی ستور گفت ای بزرگوار من از پادشاه زینهار جان
کنم من بنده‌ام هر انچه برده امان جان بدنباید کرتک
گفت در دل خود هیچ تعلق و اندیشه مکن دست پیش من بیار
که این دست امان جان تست زیرآنچه چون باد سخت
می خورد هیچ گیاهی را آزار نمیرسد مگر درختان بزرگ را بدان سبب
که گاه خود را با کمال ساخته و از برکت این سلامت نمانده و
درختان خود را همیشه بزرگ می دانند از نشست آن از بیخ بر کنند
همیشه نزای ستور در درگاه پادشاه هم همین صفت دارد چون تو
زاری و عاجزی پیش خواهی کرد در باب تو برحمت خواهد فرمود
ستور را سخن ایشان معقول افتاد برابر شغال روان شد

چون

چون نزدیک بارگاه افتاد ستور را بر در بار استاده کرده هر دو
برادران پیش پادشاه رفته زمین بوس کردند شیر پرسید که
بکاری که رفته بودند خبری دریافتند یا نه گفتند ای پادشاه
چنانچه فرمان شده بود بهزار دشواری صلاح کرده بدرگاه
آورده ایم برای ملاقات بندگان اعلی بر در ایستاده است
هرچه حکم شود شیر بسیار خوش شد و خود را نیک آراسته
فرمود که بیارند بعده هر دو شغالان ستور را باز و گرفته پیش
پادشاه آوردند و سلام کنانیدند پادشاه خلعت داده
در مقام بودن رخصت فرمود بعده ازان دوتک و کرتک را
تنکهای زر و نقره انعام داد و خزانه تسلیم ایشان فرمود و نزدیک
خود نشستن فرمود و گفت ای دوتک چگونه بیچوک ستور را
صلاح قبول کرد دوتک گفت ای پادشاه نمی بینی که کارهای
صاحب را بحقیقت دل و جان میکنیم ازان واسطه پادشاه ما

نبید کانرا دوست و عزیز میدارد ای بادشاه این سنتور را
بقوت عقل خود در بینی سوراخ کرده و رسن نرمی انداخته
پیش آوردیم تا نباید حاسدی درمیان آید و خبری برانگیزد
و از آن تفاوت افتد ملک را نیزاده ثقال بچه شود که میان این
یاری و محبت بود چنانچه یک عورت جدای کنانیده بود
شهنشیر پرسید که قصه آن چگونه بود دونک گفت حکایت
چنین آورده اند که در حوالی تاک نام کوهی است در دامن آن کوه
بستودگا نام لب آب بود که آبش از سفیدی از کافور تیز بود
درکناره آن شهر نیک و آبادان بود و دران شهر شیش
رای منتظم بود در سرای خانه او صندل و زعفران بجای چونه
خرج میشد پسری داشت کلیان نام او را بغایت دوست داشتی
و از غایت محبت تمام ملک را صاحب گردانیده بود در روزی
رانیزاده فرمود کسی هست که نرد بازی با من میداند پیش من

بیاید

بیارند قدری بمشغول شوم پیشوایان گفتند که دهنیت نام بقال
بچه نرد خوب می بازد رانزاده فرمود که طلب بیده بیارند نفران
دویدند و در خانه بقال بچه دستک زدند بقال بچه از خانه خود بیرون
آمد و گفت هیچ تعلق مکن که رانزاده ترا برای نرد باختن می
طلبد بقال بچه گوهر قیمتی برای پیشکش بدست گرفته روان شد
و نرد زر و شطرنج نقره خود همراه آورد چون بقال را پیش بردند
گوهر قیمتی را در نظر گذرانید رانزاده عاشق جمال او شد و بر بساط
خود نشستن فرمود تا دیری در باختن نرد و شطرنج مشغول شدند
رانزاده بغایت خوش و محظوظ شده یک لکه تنکه بقال بچه را انعام
داده فرمود که هر روز پیش من بیایی بقال بچه زمین بوس کرد
و بخانه رفت شب گذرانیده روز در خدمت رانزاده می بود بحدی
که در میان ایشان محبت کمال واقع شد اگر بقال بچه روزی
بر رانزاده نیامدی رانزاده در خانه بقال بچه میرفتی چنانچه یک

ساعت جدا شدن نمی‌توان کرد رانیزاده فکر ولایت و سپاهان و
جیلان هر دو اسباب را گذاشته و ترک گرفته هر روز خیال بازی
شطرنج دنقال بچه بود چون اینحال رای معظم دید اندیشه کرد
گفت که این پسرک ملک را برباد خواهد کرد روزی رای معظم گفت
که کسی از شنوایان هست که در میان ایشان جدای کند هر چند
مکر و حیله انگیختند و تدبیر عداوت کردند هیچ سودمند نشد و بیشتر
ازان محبت می‌شد چون همین حال دو سال گذشت عورتی
زال پیدا شد پیش رای رفت سلام کرده گفت اگر اشارت شود
میان رانیزاده و دنقال بچه عداوت افکنم رای خوش شد فرمود ای
پیر زال اینچنین هم شود چند باشد بگو بکدام منفعت و در میان چند
و بچند سال خرج کردن این مهم آخر شود پیر زال گفت که این مهم
در یک ساعت انصرام رسانم و عداوت جانی در میان ایشان
خواهم انداخت رای متعجب شد فرمود که انعام خوب خواهم داد پیر زال را
وداع کرد

وداع کرده پیرزال بجانب ایشان روان شد جایی که رایزاده
و لقال بچه نشسته بودند سمت ایشان ایستاده شد و لقال
بچه را چشمک زده اشاره کرده طلبید پسر لقال بجانب رایزاده
نظر کرد رایزاده فرمود باید رفت زال تا چه بگوید چون پسر لقال
پیش رفت زال دهن خود را نزدیک گوش پسر لقال برد و گفت
هیچ نیست زال در حال بازگشت و لقال بچه هم از آنجا گردیده آمد
رایزاده گفت که ای دوست راست بگو که این زال ترا چه گفت
لقال بچه سوگند خورده گفت که همین قدر در گوش گفت هیچ نیست
رایزاده گفت سبحان الله زهی زمانه در حق کسی که مردم نیکی کنند
همون در باب او بدی میخواهد یقین میدانم که حضور من او را
خبری پیرزال گفته رفته است و این پیش من نگوید رایزاده
مزاج تغیر کرده برخاست نفران را گفت که همان پیرزال را گرفته
بیارید هر چه باشد او تحقیق کرده خواهد شد پیرزن بر در دربار را

بشنفته بود نغزان زال را گرفته پیش رایزاده آوردند رایزاده
بپرسید که ای زال تو کیستی راست بگو و چه نسبت نام نقال بچه را
کدام سخن بگفتی زال گفت ای رایزاده من قدیم خدمتکار در
خانه نقالم و پدر نقال بچه گفته فرستاده است که رایزاده را
خورانیدی یا نه رایزاده پرسید که کدام خبر را خورانیدن فرموده
بود زال گفت نمیدانم رایزاده گفت گناه پیر زال نیست این را
بگذارند نغزان را گفت اگر پدر او خبری خوب بخوردن من میگفت
آن چندین سوگند دروغ نمیگفت اکنون معلوم شد که زهر خورانیدن
گفته باشد نقال بچه نیز درین موافق است که رایزاده بمیرد تا
جمله اسباب و مالی که در خانه است همه پیش من بماند نغزان
که پیش رایزاده بودند بر مزاج و دریافت رایزاده آفرین کردند
که قصه همین خواهد رایزاده پر غصه شد و نغزان را اشارت کرد
تا نقال بچه را گردن زنند در حال آنرا گردن زدند و خانه نقال را

تاراج

غارت کردند چون بچهٔ مسکین ناحق کشته شد پس بکردند
بامردان چاپه بازی ندیدند از یکی زن راست بازی دونک گفت
ای شیر من امروز از ترس میکیتم نخود باید منها جاسری من کسی
پیش تو کند حال نقال بچه چه شد که از آن من شنود ای پادشاه
نیکو کسی باشد که بسخن دوست دشمن خود را یکباره زبان بند
شیر بخندید و گفت بیت اگر زندگانی گذشته است دیر نه غارت
گزاید نه شمشیر و شیر ای دونک تو در دل خود هیچ اندیشه و تعلق
مکن و در کار خود مشغول باش چون پادشاه او را امان داد
در خانهٔ طرح خود رفت همچنین چند گاه گذشت دونک و کرگ وزیر
خزانه داری میکردند سنجوک ستور میان چند مکاران دیگر بود
روزی بده کرن نام شیری مهمان آمد پنکلک پادشاه خواست که برای
شکار رود سنجوک ستور گفت چند شکار که امروز آورده بودند
چه شد پادشاه بخندید و گفت هر روز همین طور آورده میشود

حالا لایق کندوری در مطبخ برای چاشنی نهادند باقی را دونک و
کرتک میخورند و خرج میسازند سنجوک که این امر فرموده است
که ایشان را اجازت فرمان پادشاه را و خزانه غارت میشود ای
پادشاه نیکوئی که صاحب ایشان را رسیده کار نکند و خزانه خود را
سر انجام نمیسازد از آن خوبیت نباشد ای پادشاه وزیر اینچنین
طوری باید که از کندوری راه دهن چند من غله برکنند و از راه سوراخ
رخنه اندک خرج کند تا چندگاه خرج و تسلیم کل بخورند و
طرفی زیر ده مهمان شیر گفت ای پادشاه دونک و کرتک این
زمان بزرگ خزانه دار شده اند و تمام لشکر در ضبط ایشان
رسیده است خوب خزانه بدست ایشان خواهد ماند روزی باشد
که ایشان سر کشند بهتر آنست که خزانه تسلیم سنجوک شود و کار از
دونک و کرتک منکر ده باشند و گفته اند که سه کس را خزانه تسلیم
نکنند یکی قرابت دوم غازی سوم کسی که رنجیده کار آمده باشد

زیرا که اگر خزانه تسلیم قرابت کنند آن مال بخورد که من خویشم
بر من چه خواهد شد و اگر از جهت ستدن مشوش گردد همه خلق
بگویند که نیکو حرمت عزیزی نگاه داشتی و اگر خزانه در دست غمازی
افتد آن بقوت تیغ کل مال را بخورد و از جهت ادای یک
جیتل نباید و اگر خزانه حواله کسی که در وقت تنگچه کار آمده باشد
بکند بی ننگ بفراغ خاطر آن مال را بخورد و صاحب خبر بنده
احسان در خاطر خود میگذارد که چون طلب مال کنم در هر جا فضیحت
کنند که در فلان جای در تنگچه بکار آمده بود الحال با وی چنین
بی ابروی میکنند ای بادشاه خارج این سه کس که گفته اند خزانه
تسلیم نماید و در تفحص شود که چه طور خرچ میکند اگر بداند که مالی از
خزانه برمی دارد باید که او را از خزانه داری باز دارد آنچه نزد خود
داشته باشد همه ستانند تا پناه دیگران گردد شیر گفت چنانچه
تو میگویی همچنین است دو تنک و کنک مالدار شده اند گاه گاهی

مهربانی کنند برادرش گفت اینهمه بد است که گفته‌اند هر که وزیر را
خزانه داری و لشکر و پیلان و اسبان و سرداران و تیراندازان
تسلیم کند وقتی البته برابری نماید و اتفاق کرده الحیان وزیر
بادشاه را گفتند و ملک گرندای شیر ترانید سید هم زیرانچه
گفته اند هرجاکه سست حرفی لب است اکنون پیش ازین عرض
کردم که خازن سنجوک را می باید کرد زیرانکه شغالان گوشت
خوار اند و ستور مسکین کاه خوار است نیکلک شیر بگفتار برادر
خود سنجوک را خازن دار کرده خلاص خود گردانید چون چند
گاه در میان گذشته دو تک و گرگ تنک آمدند و گفتند
این خوب نشد بزرگان گفته اند خود کرده را پشیمانی نیست ار
بیت ازکه نالیم که از ماست که برماست مثل هندی است که بادر دزد در
کنند و سر انداخته گریه میکنند این قصه بدان ماند با دیگری گفتن سود
ندارد ای برادر چنانچه کنند ربیت وزن انجام و ساده گفتار
بکردار خود

بکردار خود خوار شدند و آنچنان مانیز نشویم کرنک پرسید که
آن قصه چگونه بوده و تنک گفت حکایت چنین آورده اند
که در شهر کرنا نام حاکم بود روزی یک تن حجام حکم کرده بود حجام را
در قصاص کاهی بردند کمندرپ کبت و ساده کمنوار که خطای
حجام دیده بودند برابر او تماشا کنان روان شدند که حجام
مذکور را چه طور ناحق میزنند دست یکدیگر گرفته میرفتند نفران
رای پرسیدند که شما چه کسانند کمندرپ کبت گفت که من پسر
رای جو دیپ ضابطه سنکدیپ ام مرا کمندرپ کبت نام است
روزی در باغچه نشسته بودم سوداگر بچه رسید گفتم که خبری حکایت
سفر و تماشای ولایت یاد داری بگو گفت ای کمندرپ کبت
من در جهاز سوار بودم چیز عجایب دیده ام اگر بر تو عرض کنم شاید
که استوار داری یا نه گفتم بگو گفت بر بالای آب دریا درخت
صندل است زیر آن درخت پلنگ زرین جواهر گوناگون در آن

دران پلهنگ وصل کرده بودند بالا دران پلهنگ عورتی نشسته
دیدم آواز اورا از هوا شنیدم و نام اورا پرسیدم گفت نام
من رتن منجری است چون مرا دید قدری بر فور کار من خندید
واز شعاع دندانش تمام دریا و آسمان روشنائی گرفت
و دیگر از وا و صاف جمالش راندانم کرد ازان تا امشب خواب
از چشم من رمیده و آن کافر صورت در دل جا گرفته است
و تمام اسباب هوشمندی من غارت شده اما اگرچه بیهوش شده
ام خوش میگذرانم زیرا آنکه من او را همیشه می بینم که وقتی از پیش
نمی شود و در خیالش بهر سو که نظر کنم بجز صورتش هیچ در نظر
نمی آید چون لقربا سوداگر بچه از او صاف دندان او شنیدم
وندانم چنان لبش نشند که بدشواری کن دو ناپیکباس بیهوش
بودم چون بهوش باز آمدم فی الحال باشتیاق رتن منجری
در جهاز سوداگران سوار شدم بعد از چند روز دران مقام

السلام

رسیدم چنانچه شنیده بودم همچنان دیدم خواستم که دست بگیرم
رتن منجری هم با پلنگ فرو آمد پشت من نیز و بتابع او در
قعر دریا رفتم چه بینم که شهر آبادان است پرسیدم که کدام شهر
است گفتند این شهر راکنک نتن گویند دران شهر وارد شدم
قصری زرین مرصع بجواهر گوناگون آراسته چون نظر بالا کردم
همان رتن منجری را نشسته دیدم شکر حضرت صمدیت
بجا آوردم دانستم که بدین حکمت خداتعالی مرا زنده در
بهشت آورده است نظر رتن منجری برمن افتاد کنیزکان را فرمود
مرا بعزت همنشین خود خوانده پرسید که تو کیستی و از کجایی گفتم
من راجزاده سنگلدیپ مرا گنگدرب سهیت نام است میخواهم
که بنده تو شوم رتن منجری گفت که من ترا بخواهی قبول کنم اگر تو
از یک چیز باز مانی دیگر هرچه ترا خوش آید بکن گفتم سخن ترا
بدیده کان قبول کردم هرچه فرمایی ازان تفاوت نخواهم کرد

فرمود که این صورت عورت که بر دیوار نقش نبشته هست بر دو یک

آن شرحی گفتم نزد ملک تجایب ان نخواهم مگر سبب بعده رفتن

مرا بخواهی قبول کردند تا بعیش و خورمی گذرانیدم روزی

هجری جای رفته بود در خاطر من آمد که قدری باین نقش دیوار

نبگرم چون نزدیک او رفتم صورتی بوالعجب نوشته دیدم کاهد زن

نتوانستم دست انداختم بمجرد دست انداختن چنان لت زد

که در کوه کیمون بر کشید نه آن قصر دیدم و نه آن زن هجری و نه

آن شهرها و نه آن پلنگ زرین ای برادر از انجا گشت کنان

در شهرها شمار رسیدم چون طاوس زرین آفتاب سر در حجره

مغرب نهاد و در خانه کوبانی آمدم چه بینم که یکمرد عاشق با زن

کوبان حکایت میکند همان ساعت کوبان از محل مست

شده در خانه خود آمد چون مرد بیگانه دید که صاحب خانه رسید

بکر بخت کوبان زن خود را لت محکم بلیغ نمود و فوبا ستون بسته خود در

قوا

خواب بیهش شد ناگاه جریان زن حجام رسید با زن گوبان همه
گفت که ای خواهر عاشق تو در فلان مقام استاده است گریه و
زاری میکند و میگوید که اگر امشب ملاقات نخواهی کرد هرآینه
خود را هلاک خنجر عشق تو گردانم زن گوبان گفت ای من چگونه
روم مرا شوهر اینچنین زده و لت کرده و محکم با ستون بسته
خود در خواب شده است اگر در بند نمی بودم می رفتم جریان زن
گفت من ترا رها میکنم تو بروی و یک لحظه با وی نشستن قدری
دل خوش کرده در حال بیای زن گوبان گفت چون پیش
وی بروم شوهر من بیدار شود مرا که بسته است جای خالی بیند
مرا نیکو نباشد زن حجام گفت ای گوبانی چون حالیا نروی
عاشق تو خود را خون خواهد کرد اکنون من ترا رها میکنم تو مرا
با ستون همانطور به بند و تو برو گوبانی بغایت خوش شده
گفت اگر رضای تو برین است قبول کردم و چسان دانم زن

حجام را در مقام خود استوار بسته بر عاشق خود رفته مشغول
بعیش و عشرت گشت چون یک پاس از شب مانده بود کوپان
را شهوت غالب آمد بیدار شده طرف ستون رفته دید
ببند زن یکند و آنچه هوای نفسانی در دل داشت بفراغ خاطر
کرد چون کوپال از کار خود فارغ و محظوظ شد گفت که ای
کوپانی من ترا این گناه بخشیدم باید که تو سوگند بخوری که بعد
ازین تاریخ اینچنین کار نکنی چند مرتبه کوپان گفت اگر کوپانی باشد
جواب گوید آن زن دانست که اگر من جواب خواهم داد دریافت
خواهد کرد و کوپان دانست که چون سوگند نمیخورد در دل چیزی
حرامزادگی دارد به غصه شده باز محکم بست و بینی او بریده باز
از سر مستی در خواب شد بعد از ساعتی کوپانی رسید گفت
خیر هست زن حجام گفت خیر و صلاح چه می پرسی نمی بینی که بینی
من شوهر تو بریده است زن کوپان اندیشه‌مند ماند و زن حجام را

ازبند رها کرد

از بند نکرده خود را همانطور به بست چون صبح کاذب شد
کوبان بیدار شد کوبانی را چند دشنام داده گفت ای بدکار
خبانچه تو سوگند نخوردی بینی خود را بر باد دادی کوبانی گفت
ای مردک اگر من از جمله نیک زنانم واز نیک مادر و پدرم و
کار بد نکردم از خدا تعالی میخواهم بینی من نیک گردد چون
جاموش شب از ترس روز فرار نمود و کاو صبح صادق از
کوه مشرق بانگ زده سر برآورد کوبان از خوابگاه
خود برخاسته گفت ای بدکار این لاف زدن و خود را از نیک
زنان شمردن چه بود چون یک لحظه بگذشت کوبان زخ بسوی
کوبانی آورده دید که بینی بدستور قدیم درست وبی نقصان است
دوبده در پای زن خود افتاد و عذر خواهی کردن گرفت
که من ترا ناحق رنجانیدم عفو فرمای کنیزک گفت ای
برادر از مکر کوبانی متحیر ماندم اکنون گفتم که این زنان در خانه

حجام دوم تا زن حجام چه مکر پیش آورد چنانچه حجام مسکین
از محلی در خانه آمده زن خود را گفت که آینه بده زن حجام درون
خانه شده موچینه برتاب کرد حجام موچینه را درون خانه انداخته
گفت دیوانه شدی من آینه میطلبم تو مرا موچینه میدهی زن
حجام استره برتاب کرد حجام گفت مگر شراب خورده مست شده
حجام بر غصه شده باواز بلند گفت چنانچه همسایگان شنیدند
که ازین استره بینی تو خواهم برید این سخن گفته استره را درون
خانه انداخت بمجرد انداختن استره زن حجام فریاد برآورده گفت
ای همسایگان این نابکار حجام بینی من بناحق برید همسایگان
دویده آمدند چه بینند که تحقیق بینی بالای روی او نیست ای عزیزان
این زنان زن حجام مکاره ناحق فریاد برآورده تهمت کرده
آتش در خرمن جان حجام کرده یکباره گرفتار ساخته نغزان
رای گفتند ای کیندرب کبت قصه حجام روشن شد اکنون

قصه

قصه ساده کنوار نکو کنند رب کیست گفت [illegible] چنین آورده اند
ساده کنوار نجار بچه از شهر سراندیپ بکر و از پدر مال بسیار
ستنده برای سوداگری از خانه مدت دوازده سال در تجارة
گذشته بود چندان مال پیدا کرد که ممکن در بیان نیست جمیع
مال و متاع بصوب خانه خود روان شد در اثناء راه ملبور نام
شهریست دران شهر رسیده شنید که بندکیان نام زنجه ایست
از غایت باریکی کمر او در نظر نمی آید شنیدن اوصاف او متحیر شده
عاشق گردید و هزار تنکه دنبال کرده در خانه او آمد تمام شب بعیش
و عشرت گذرانید و نیت کرد که چند روز و شب در خانه این زنجه
بمانم چون غلاف عنبرین شب برداشتند و لعل آفتاب از بالین
صبح برخاست ساده کنوار در وثاق خود آمده مبلغ چند هزار
تنکه بر سر نفران داده باز در خانه بندکیان آمده مبلغ تسلیم
کنیزان او کرده خود در عیش و عشرت نشست چون چند روز در

خانه نیدکیان گذشت در خانه زنجه یک لعبت چوبین بود که
بحکمت طلسم ساخته بودند و بر پیشانی او یک گوهر شب چراغ
وصل کرده بودند و در شب بجای چراغ روشنای همان گوهر
شب چراغ میکرد ساده گنوار مردی سوداگر بود دانست که
چندین مال قیمتی دارد که این گوهر را نمیکرم حیف است چون
زنجه دید که ساده گنوار طرف او نیز نظر میکند مخصوص احتراز
کرده در محلی رفته نشست ساده گنوار از جای برخاست دست
برای شدن گوهر انداخت بجرد انداختن دست او را صورت
چوبین چنان گرفت که ممکن جنبیدن نماند هر چند برای خلاصی
شدن قوت و زور میکرد محکم تر در قید میشد بطاقت و عاجز
شده فریاد برآوردن گرفت کنیزکان نیدکیان دویده آمدند
و گفتند که چه نشسته خام کار تو بخته شده است چون زنجه نیدکیان
بیاید چه بیند که آهو فربه در کمند افتاده است گفت ای ساده گنوار
من دانسته بودم

من دانسته بودم که تو بزرگ زاده هستی اکنون معلوم شد که تو
دزد هستی همین زمان کوتوال را خبر کنم تا ترا در دار خواهند داد
ساده کنوار بگریست وانگشتان هر دو دست بدندان گرفت و گفت
ای بندکیان بنوعی از دادن داد بدار زنجه بندکیان گفت بیک شرط
از دار برهانم ورها کنم مالی که تمام داری حواله سراینده تا من ترا از دار
برهانم ساده کنوار نفری که همراه خود داشت دوانید و گفت که تمام
مال واسباب تسلیم او کنند والا نه وقتی که کوتوال خواهد شنید
خواهد گرفت من در بندجان خواهیم داد نفران ساده کنوار همان
نوع کردند تمام نقد و جنس و رخت آورده در خانه زنجه انداختند
بندکیان حکمت کشادن بند سیدانست بکشید ساده کنوار شتابان
چنان گریخت که پنجاه کروه صبح شد اکنون در شهر تشهار رسید و با من
همدرین شهر ملاقات کرد الغرض چون نفران رای حاکم را تمام
مقصه ظاهر کردند حجام را گذاشتند دو تنگ کرتنگ را گفت چنانچه

کنند رب کفت و ساده کنوار و زن حجام از کرده خود پشیمان
شدند همچنان ما نیز خواهیم شد اکنون ای برادر تواند شد که
چنانچه میان شیر و ستور محبت کرده ام همچنان در ایشان
عداوت خواهم انداخت دونک کفت نشنیده که این قصه دراز
است اما مختصر کفته میشود که رام چند ستیا را چندین مشقت کرده
آورده بود بادشاه ولایت خود کردانید همشیران سر برام ستیا را
دیدن نتوانستند خواهر سر برام دید که محبت غلبه نموده چکونه محبت
ایشان شکنند یک همشیره رام چند برخاست با برادر خود اظهار
نمود که ستیا با راون خیلی محبت دارد رام چند کفت که چکونه
معلوم شود کفت من ترا خواهم نمود همشیره برخاست پیش ستیا
آمد و خیلی طیب و خنده کردن کرفت هم در عین خنده کفت ای
ستیا راون چه صورت دارد ستیا کفت ده سر و بیست چشم
و بیست بازو و صد انکشتان داشت همشیره رام چند کفت ای ستیا

زراه صورت

طرح صورت او بنویس تا من بچه را شیر داده بیایم دوبیده
هر جا که سرپرام با برادران خود نرد میباخت انجا رفت و گفت
بیا تماشا زن خود بنگر تا آنکه یار او ملاقات بنیت صورت
او چگونه می نویسد همان زمان در خاطر سرپرام غضب افتاد
رنجیده گفت ای ترا چه بکشم که کشتن زن خوب نیست سزای
تو همین است که از خانه من بیرون شو ای برادر عورتی سرپرام
در دریا پل بست و شهر لنکا بسوخت و حصار زرین شکست و راون
را کشت در یک ساعت آن عورت بمکر او بیرون کرده ای برادر
از مکر چیست که نمیشود دستیاب لیز نیک زنان بود چون درابرو
شوهر که دید هیچ دم نزد اگر بد بودی همانچه روپ کلان
زن کلفروش مکر باخته بود همچنان کردی گرتک گفت ای دو
روپ کلان زن کلفروش چه مکر کرده بود دوتک گفت
چنین آورده اند هر نام شهر بت در کرانه لب آب هند

آباد آن بود دران شهر سوگنده نام کلهروشش منعم بود وزن

او روپ کلان نام داشت کوتوال شهر و پسر کوتوال در خانه

روپ کلان می آمدند چراکه هر دو عاشق در خانه روپ کلان

بودند روزی پسر کوتوال را درون طلبیده بود و در خلوت

بعیش بودند کنیزک دویده آمد خبر داد که کوتوال بر در استاده

است روپ کلان پسر کوتوال را در کند و پنهان ساخت

و خود تنها نشست کوتوال را درون طلبید کوتوال هنوز ساعتی

با روپ کلان هم لب طایید که همان کنیزک باز آمد گفت

که صاحب خانه می آید کوتوال نیز بترسید گفت کجا بگریزم

روپ کلان گفت چون هیچ تعلق مکن چوب دستی بدست

گرفته جوشان و خروشان از خانه بیرون رو کوتوال همان کرد

چند او از بیهوده ولده از خانه او روان شد سوگنده کلهروشش در

خانه آمد روپ کلان را پرسید که این کوتوال درون خانه ناچه کار

آمده بود

آمده بود که او دشنام گویان رفت روب کلان تبسم کرد و گفت
پسر کوتوال چیزی خطای کرده بود و پدرش برای زدن دنبال
کرده پسر او دویده در خانه آمد تفحص کرد نیافت سبب آن به رنجید
و از زبان بدگویان می رود و سر کند گفت کجاست آن پسرک
شوهرها خود را دست کرده درون کند و پسر کوتوال نبود و روبه
پسر کوتوال از شوهر روب کلان ترسیده بود فرمود ترس مکن
از ترس کسی که گریخته آمده بودی او رفت کلغروش مسکین بود
طبع پسر کوتوال را از کند و بیرون کشیده غسل کنانید و میوه‌های
تر و تازه خورانید و چند گامی برابر او در ملازمت نه بیرون آمده وداع
کرد و گفت خانه تست گاه گاهی پیوسته آمد و رفت میکرده
باشی دونک گفت ای کرنک عاقل آنرا گویند که در وقت مجلس
افتادن واقع عقلش بکار آید من این موازنه عقل خود را
میدانم که سنجوک را چنان برافکنم که کسی او را خبر نباشد کرنک

گفت ای برادر در میان شنبه و ستور نهایت محبت است
تو چگونه مفارقت خواهی انداخت دوتک گفت چنانچه
زاغ مار سیاه را کشته بود و ازین دفع ستور خواهد شد کرنک
پرسید که مار سیاه را زاغ چگونه کشت دوتک گفت حکایت
چنین آورده اند که بر درختی زاغ نر و ماده سکونت داشتند
ماده زاغ حامله بود در آشیانه خود بیضه چند فرود آورد بعد از
چند روز از بیضه های بچه شدند مار سیاه بزرگ از سوراخ
اندرخت بیرون آمده از آشیانه زاغ تمامی بچگان را بخورد ماده
زاغ در انجا حاضر بود بر شاخ دیگر شده شور و غوغا بسیار
نمود اما هیچ سود نشد چون از محلی زاغ آمد دید حال فرزندان
یکبیک بیان نمود زاغ مذکور کریه و زاری کرد دو سه روز از
درد فرزندان طعام نکشید زاغان دیگر آمدند زاغ را بزار
دشواری چیزی خورانیدند چون چند روز بگذشت ماده زاغ
گفت

گفت ای زاغ انتقام را باید گذاشت زیرا آنچه بزرگان گفته اند

زنی که دل به دیگری داده باشد و در خانه کسی که مار باشد و یار

که احمق باشد از اینها مردم هلاکت پیش آید از ایشان دور

باید بود زاغ گفت ای ماده تو اندوه مخور که من کینه فرزندان

خود خواهم گرفت زن زاغ گفت ای شوهر بدین حد کذب

و دروغ نباید گفت ترا چه قدرت است و توانائی که مار

مهیب را خواهی کشت زاغ گفت ای ماده قوت چه کار آید

عقل در کار است و هر که را عقل است قوت هم مر او راست و هر که

بی خرد است اگرچه بسیار قوت دارد هیچ سود نکند نشنیده که خرگوش

شیر را چگونه کشتن تواند ماده گفت آن چگونه گشت زاغ گفت

حکایت چنین آورده اند دندان کاران نام جنگل است در آن

جنگل جانوران آهو و خرگوشان و شغالان وغیره همه قسم

میماندند روزی دندانت نام شیر از کوه ابرس پیدا شده در آن

خنکل فانیر گشت هر روز ده دوازده آهوان را میکشت یکی را میخورد و دیگر ها را همچنان میگذاشت آنها را شغالان میخوردند

صورت یکدو ماه گذشت آهوان و جانوران دیگر میان خود مشورت کردند که نزد شیر کسی را باید فرستاد که چندین جانوران را

هر روز چرا ضایع میکنی از یک جانور شکم تو پر میشود بعضی از جانوران گفتند که درین رسالت شغال را باید فرستاد خرگوش

پیر بود گفت این کار از شغالان نخواهد شد بلکه زیاده خواهد شد زیرا آنچه آن از انروز که این شیر آمده است در

خانه جانوران خنکل ماتم است و در خانه شغالان شادی شغال بر غصه شده خرگوش را گفت ما را شر انگیز میگویی

هم تو برو و اصلاح بده خرگوش را از ینصورت ضرورت شد فی الفور روان بشد پس پیش شیر رفت زمین بوس کرد شیر

گفت از کجا آمدی گفت مرا جمله جانوران این خنکل بر تو

فرستاده اند

فرستاده است درعرض نوبت کردند که بسیار جانوران را
میکشی ترا چه نفع است همه جانوران بر تو عهد میکنند که هر روز
یک جانور برای طعمه نوبتی آمده باشد آنرا قوت خود سازی
شیر قبول کرد خرگوش آمده جانوران را گفت و هر روز یک
جانور خود بخود پیش شیر میرفت شیر آنرا قوت خود میساخت
چون چند مدت گذشت نوبت آن خرگوش رسید پیش خود
متفکری سر انداخت و بدل خود گفت این زمان عقل بکار
آید خوب است فرزندان خود را درکنار گرفته وداع کرد و بسیار
گریست و روان شد جای که شیر بود نیم راه رسیده بود که جای
بزرگ در راه دید آهسته آهسته پیش آمد شیر گرسنه بود رنجیده
گفت که چندین اهمال و توقف از چه رهگذر بود خرگوش گفت
ای بادشاه اگر امر باشد حال خود را بیان کنم شیر فرمود
بگوی خرگوش آغاز کرد که در میان راه با شیری ملاقات شد من

کر نخیته روان شدم او دنبال من کرده میخواست که مرا در
شکم خود اندازد کفتم که کوشت من بر تو حرام است امروز من
رزق فرزندان شیر ام ونخواهد او میروم بعده مرا کذاشت و سوکند
داده فرمود که اکر فرزندان شیر قوت دارد خبر کنی با من جنک
کند و ترا که زنده کذاشته ام سبب آنکه بر شیر خود خبر کنی شیر
پر غصه شده کفت ای خرکوش پیشتر شو آن شیر را بنما اورا
بکشم خرکوش شیر را دنبال کرده روان شد و در میان
جنکل چاهی بود شیر را نمود کفت درین چاه دشمن تست
شیر چون نظر کرد عکس خود در آب دید دانست که بتحقیق
شیر دومی همین است غیر از چاه نیز آواز همون طور آمد غصه
شده جست زده در چاه افتاد جان خود را برباد داد وداع
ماده را کفت چنانچه خرکوش بقوت عقل شیر را کشته بود
من نیز این مار را خواهم کشت ماده نی کفت اکر تو این عقل دارد

بکی

پس تعجیل کن زاغ گفت بزرگان گفته اند که عجلت کار شیطان
است امروز در دل خود مشاورت کرد فردا کار خود را خواهم کرد
ماده گفت ای شوهر گفته اند اگر کسی کار کردن فرض است آن کار
نکند گوید که فردا خواهم کرد همچو وی دیگر نادان نیست زیرا آنچه شب
حامله فردا چه زاید بیت هنگامه سحرگاه کف دست بر آید هر دل
که بود تشنه نم از غیب بر آید دل تنگ مشو روز اگر شام نماید شب
حامله غیب است که فردای چه زاید درین سخن زاغ عجب دیده
هوشیار شده درون شهر رفت چه بیند که دختر پادشاه آن شهر
غسل میکند و سلک مروارید در پایه پلنگ او آویخته است
زاغ دوید سلک مروارید را با منقار گرفته پریده بر بالای قصر نشست
کنیزکان گفتند که سلک مروارید دختر پادشاه زاغ برده
بالای قصر نشسته است کنیزکان شور و غوغا کردند نفر المت
پادشاه دویدند و گفتند چه غوغاست گفتند که سلک مروارید

وخشودای زاغ گرفته بالای دیوار قصر نشسته رای فرمود که
سپاهیان گرد اگرد حصار کنند نفران او عقب کنند هرجا که
آن سلک را زاغ بگذارد گرفته بیارند چون نفران رای
زیر قصر رسیدند زاغ از انجا آهسته آهسته پرید نفران رای
تعاقب او کردند زاغ پریده بالای درخت نشسته جای که سوراخ
مار بود بیار را مید چون نفران نزدیک درخت رسیدند بدیدن
ایشان سلک مروارید در سوراخی که مار بود انداخته بگریخت
نفران رای یک کس را بر درخت سوار گردانید که سلک را
از سوراخ کشیده بیارند چون آن شخص درون سوراخ آن نظر
کرد چه بیند که سلک مروارید در گلوی مار افتاده است مار کفچه
کشیده ایستاده نگاه میکند شخصی که بر درخت سوار شده بود
از ترس مار از بالای درخت آهسته آهسته فرود آمد و گفت
که ماری سیاه درین سوراخ است و سلک مروارید در گلوی

وی افتاده است

وی افتاده نیست استخوان برآوردن نیست نغزان رای درود بمیران را
طلب بیده آوردند واندرخت را از بیخ بریده مار سیاه را
بکشتند وسلک را گرفته آوردند دو تنک گفت ای برادر چنانچه
زاغ مار سیاه را کشت خرگوش شیر را کشت از دست من
این سنجوک سنور نشود این عجب چیست کرزنک گفت ای برادر
اگر ترا وقوف کشتن سنجوک است بر و بکش دو تنک چون پیش شاه
رفت اول سنجوک را طلب بیده فرمان دروغ رسانید که
خزانه خرج کن وچاکران نو نگهدار که پادشاه بجانب حور الهند
مهم خواهد کرد اما کس را از نگهداشت اطلاع نشود و جاسوسان
حور الهند را خبردار نشوند سنجوک سلیم فراست و کوته عقل
گفته دشمنان فریب خورده لشکر را خفیه طور جمع کردن گرفت
و خزانه تمامی خرج کرد و نگفته عدو اعتماد نموده کار خود را بر هم
ساخت چون دو تنک بطال دید که خزانه بغیر حکم خرج کرده

پس شیر رفت و زمین بوس کرده در مقام خود استاده شد
و گفت ای پادشاه عرض کردن نمیتوانم بسبب آنکه بزرگان
فرموده اند هر که ناپرسیده خبری بگوید احمق و نادان است بیت
هر که او ناخوانده آید احمق است   هر که ناپرسیده گوید زو بتر
هر که بر خود دعوی دانایی کند   خواجگی زو نیست احمق نزد کر
اما می ترسم چنانچه او استاد شکور را لت محکم کرده بود مرا تو نیز
لت بکنی شیر گفت که آن قصه چگونه بود دمنک گفت حکایت
چنین آورده اند که در شهر لکهنوتی نام معلم بود چابو نام داشت
کردان را تعلیم میکرد و افیون میخوردی چون بینک زور
آوردی او نشسته می خسپیدی و اگر کسی شور کرد دران حال
خبری پرسیدی ناگفتی گفتی سخت رنجیدی و شاگردان را دوا
نمیدهی و گفتی ای بیخردان اول در مکتب ادب آموزند ناپرسیده
هرگز سخن نگویند که سزای خواهند یافت الغرض چراغ نزدیک

استاده بود

ایستاده بود شاگردانرا میخواندنا گاه پینکی غلبه کرد پیر پیش
نکونشست پنجدی که ریشش دراز بچراغ رسید چنانچه کمونه سفید
می برد همین طور ریش سفید از نیمه بریده چون از سبب سوختن ریش
بیدار گشت چه بیند که نیم ریشش بر زنخدان نیست اعتراض شد
شاگردان را بسته لت محکم کرد و گفت شما حاضر بودید چرا
خبر نکردید شاگردان جواب داد که ملازمان مانع شده بودند
که ناپرسیده سخن نباید گفت دیگر در حالت خواب مرا زحمت
ندهید و این هم فرموده بودند که ناپرسیده سخن نباید کرد بواسطه
آن نتوانستیم خبر کرد اوستاد اعتراض شده فرمود که پوست
کنت شما باین دوالی جدا کنم ای بدبخت چون بد آید بخود
باید شما از زبان کسی شود البته خبر باید کرد دو تک گفت ای
ملک من از ان اوستاد نیکو تعلیم یافته ام بدان سبب
ناپرسیده عرض کردن نتوانم شه گفت آنچه دیدی چرا نگوئی

من ترا وزیر کردم هرچه نیک و بد باشد پیش من بگوی گفت
ای پادشاه بتحقیق بدان که سنجوک سنتور از تو برگشته است
اول او را زور بسیار است دویم خزانه اوست و از پادشاه
جهان پنهان چاکران نگاه میدارد شیر باستماع این جاسوسان
تعیین نمود که تحقیق نموده بیارند بعد تحقیق آمده گفتند که آنچه
دونک گفته است راست است شیر گفت ای دونک چون
او را لشکر و خلق مرا نگویند و نگویند که بازی داده آورده بود و باز
او را گشت دونک گفت پس چه باید کرد شیر گفت که عهده
خزانه از و گشته بدیگری تسلیم کنند و از و حساب بگیرند
تا او را قوت اندک شود و کم قوت سر نکشد دونک خوش
شده باز در خانه بازگشت و پرده داران را فرمان دروغ
رسانید که سنجوک سنتور را درون دربار آمدن ندهند و خود در خانه
خویش رفت و سنجوک را طلبیده گفت فرمان شده است

که بهلی

که سنجوک بحکم در دربار پیش پادشاه نیاید تا آنکه چاکران تیمار
ساخته مستعد حکم بود چون دویم روز شد پادشاه
فرمود که سنجوک نمی آید دوتک سر بر زمین نهاده گفت من
پیش ازین عرض کرده بودم که لشکر انبوه کرده است امروز
یا فردا بر تو خواهد آمد پادشاه نیکلک فرمود نغزی دانا را
بروی باید فرستاد به دو چه که داند بیارد دوتک بیدرکن
هوش که واقف مشورت خود داشت او را تعین کرد در خانه
سنجوک گرفت سنجوک بدیدن او استاده شد و نزدیک
خود جای نشستن داد و برگ و تشریف پیش آورده پرسید
که از کجا آمدی گفت مرا وزیر بر تو فرستاده است و گفته که
سواری پادشاه قریب آمده تو هنوز لشکر جدید را جمع
نکرده فردا چه جواب خواهی داد سنجوک گفت وزیر بار این
بوسه بر من رسانی و بگوئی که کار سهل مانده است همین همین

بشماتت کرفتار کرده ام بوسش را تشریف داده وداع کرد موشش پیش پادشاه رفته زمین بوس کرد فرمان شد چه دیدی موشش کفت سنجوک میکوید که خزانه درخرج من آمده است چون پادشاه غصه من خواهد کرد من خنک خواهم شود از پادشاه رنجیده ام پادشاه بشنیدن این خبر پر غصه شد غریده دندان و ناخن خود را بیاراست مستعد شده دوید و در دیره سنجوک درآمد و بیک پیش خفقل سنجوک را بکشت چون غصه شیر فرونشست بعد ازان افسوس خوردن کرفت که خدمتکار بهتر بود صلاح میکردم دوتک کفت ای پادشاه اکر رسن شکسته را پیوند کنند کره او از میان نرود اکر صاحب صلاح میکرد تا بهم تقاضی از دل نمیرفت اکنون خوب شد که صدقه کشت چنانچه کفته‌اند بیت درختی زقوم از بجان پروری مپندار هرکز کزو بر خوری چون لشن بر بهار زنار دار قصه شهد بیدرا

الفرام رسید

انصرام رسانید رانزادکان گفتند که ای اوستاد حکایتی مثرایه

وشنید ببینید را شنیدم قصه بکبره بکوئی تا بندی وبکیره حاصل نشود

واسد اعلم بالصواب حکایت سیوم بکر نشین پرهار آغاز کردن دنیا

خنک کردن قاز و همه بشین پرهار وار بشن رانزادکان

آغاز کرد که درمیان جانوران تری وخشکی خنک شده بود و آنی

قاز بادشاه بود وطرف جانوران خشکی هدهد بادشاه بود

رانزادکان پرسیدند که قصه آن چگونه است بشن پرهار دار

گفت که در ولایت کرن بور دیپ نام کنک و دجله است

ودران دجله هر کرن نام قاز بادشاه بود وجمیه جانوران

آبی مطیع وفرمان او بودند روزی قاز بر پلنک زرین نشسته بود

بوتیمار آمده زمین بوس کرده استاده شد قاز گفت ای بوتیمار

بعد از چند روز ترا می بینیم از ولایت کدام می آئی حکایت آن

بکو بوتیمار گفت که از محل خلاب آمده ام هرچه آنجا دیده ام پیش

بادشاه عرض کنم فرمود بگو گفت جانب جنوب جنگلی است
برای تفحص طعمه رفته بودم آنجا با نفران هدهد ملاقات شد
پرسیدند که تو کیستی و از کجا می آیی گفتم من نفر برکرن قازم بادشاه
جانوران آبی برای تماشای ولایت شما آمده ام اینها
گفتند ای بوتیمار تو هر دو ولایت و هر دو بادشاه دیده
کدام ولایت در خاطر تو نیکو آمده است گفتم زهی زمانه کجا سمای هرن
و کجا زمین کرن پور دیپ به از بهشت است موافق و مناسب
بادشاه من هیچ بادشاهی نیامده است و شما درین کوهها
و جنگلات افتاده چه میکنید پیش بادشاه من بیایید
بمجرد شنیدن این سخنان نفران هدهد بر من رنجش آوردند
و بدشمنی یکی پیش آمدند زیرا آنچه بزرگان گفته اند چون در دهان
شنگ انداز بند هم زهر گردد اگر احمق را پند دهند تلخ نماید چنانچه
بعضی پرندگان بوزنه را پند داده پشیمان شدند آنچنان ما نیز

بابت آن

باب این سخن دوستانه گفته پشیمان شدیم فار گفت که قصه آن
چگونه بود بوتیمار گفت حکایت چنین آورده اند که در کرانه لب آب
پرنده درخت سنبل بزرگ بود و در هوای برسکال پرندگان در
شاخهای آن درخت در آشیانهای خود نشسته بودند باران می
بارید و رعد می غرید درین اثنای بوزنه آب و بادزده و دندان
کرکنان و دست چپ بر دست راست و دست راست بر دست
چپ نهاده زیر درخت رسیده نشست چون نظر پرندگان
بر بوزنه افتاد شفقت وار گفتند که ای بوزنه ما همه مشتی بیم
و پرندگان ایم بمنقار کاه گرفته آورده ایم و آشیانها ساخته
با بچگان خود بآرام و ذوق درین برسات میگذرانیم و ترا که
خدای تعالی دست و پا داده است از تو این مقدار کاه آوردن
نمیشود که برای خود مقامی بسازی و در اینچنین هوای برسکال
خوش بگذرانی بوزنه نظر بالا کرده گفت سبحان الله این پرندگان

برین سخن بطعنه گفته‌اند و ایشان را ذوق و من در عذاب
انشاء الله تعالی چون باران از باریدن بماند خانهای شما را
خراب کنم چون بعد ساعتی سیلاب از صحن آسمان در گذشت
بوزنه بانگار بالای درخت سوار شده خانهای پرندگان را
برهم ساخت و بچگان را از بر درخت انداخت چنانچه از جمع
از پند دادن زیان رسیده و پشیمان شدند ما نیز از گفتن
سخن نیک با نفران بد بد شده قاز گفت بیشتر چگونه گفتار
بود ایشان گفتند قاز را بادشاهی که داده است من گفتیم
بد بدرا بادشاهی که داده است همه درین سخن بودیم که ایشان
پر غصه شده برخاسته مرا لت محکم کردند من نیز مردانگی خود را
وانمودیم اما بسبب تنها بود قاز گفت ای نادان احتراز کردی که تحمل
کارهای دارد و چنانچه شرم پیرایه عورتست همچنین تحمل
پیرایه مردست بوتیمار گفت ای بادشاه چون غصه آدمی را

غالب آید

غالب آمده شرم در عورت تو متحمل و زهره و قار گفت ای
بوتیمار هر دانشت که اول موازنه قوت خود دریافت کند
بعده با دیگری درآویزد و هر که تنها و کم قوت باشد و جنگ با
زورآوران کند بی شک فضیحت و رسوا شود چنانچه تو شدی
چون مردم زبان خود را نگاه ندارند چنانچه تو زبان خود خر
لت خورده بود و رسوا گشته همچنان شود بوتیمار گفت ای
بادشاه آن قصه خر چگونه بود و چه طور لت خورده قار گفت
چنین آورده اند که در شهر هنیار بود ملاس نام گازر
بود خری داشت و پشت آن افکار شده بود زاغان هر روز
منقار میزدند و خون میخوردند خر سخت لاغر و ضعیف شده بود
و در خانه گازر پوست شیر بود بر پشت او بربست و بیرون کرد
خر بصورت شیر گشت تا مردمان چریدن گرفت و خلق
بدیدنش میگریخت میپنداشت که شیر است تا آنکه خر فربه شد با هو

حکایت خر و آهو را نیز برابر خود کرده برای چریدن و خراب کردن
کشتهای مردمان می آورد و روزی خر نزدیک کشتی رسید باغبانان
حاضر بودند که چون خواهیم گرفت شب نزدیک آمده است خواهند
گرفت در گوشه خزیده پنهان شده ماندند آهو و خر بر عادت
قدیم چریدن گرفتند ناگاه آهو آواز ستنهای شنیده گوش
بر آن آواز نهاده از چریدن باز ماند خر پرسید ای یار جانی
من چرا نمیخوری آهو گفت تو بخور در حال من حیران مشو خر مبالغه
و تکرار کرد و سوگند داد که سبب بدین خبری بی ادبی کرده ام
تو رنجیده و غمگین شده ماندی آهو گفت ای دوست من این
آواز ستنهای میشنوم مرا از آن آواز سرود و زخم محکم بر دل
رسیده است عاشقتر لاغری بسیار است من لاغر زده این
تبرزم خر گفت ای برادر من نمیدانستم که تو بر سرود این رغبت
داری اکنون معلوم شد که این زمان سرود خود را پیش تو عیان
کنم

کنم و علم موسیقی که مرا دست آمده است مثل من در تمام عالم
دوی نیست تا این غایت مرا با هیچ صاحب دردی ملاقات
نشده بود که پیش او سرود خود را بیان کنم آهو گفت ای
برادر درین فن اوستاد تو کیست خر گفت پیشتر که در زمین بلند
کرانه لب آب بود درانجا برای چریدن میرفتم این سرود از غوکان
آموختم و چیزی از شغالان آهو خندید و گفت که واقع تو معلوم
شد چون ازینجا در جنگل خواهیم رفت سرود تو خواهیم شنید
تا آن زمان وقت هم در آید خر گفت ای برادر تو پیش چه رو
سرود خواهم گفت آهو گفت پرده تو خواهد درید خر آغاز
کرد و عار آید تو میدانی که من سرود نواختن نمیدانم اکنون
بشنو الحال من خر دهن فراز کرده بانگی که داشت بنواخت آهو
بذوق گشته بگریخت و دزد دل گشت باغبانان جهت افتاد و بهوش
شده سماع کردن گرفتند و انعام چند چوب دستی بر سر خر زدند

که همسکین خر مغز سر خود را ریخت فاز گفت ای بوتیمار با دادن

اوست که زبان خود را نگاه ندارد اکنون با تو نقران هدهدها

چه کردند بوتیمار گفت هر چند که مدح تو کردم چندان یاوه گویی

گفتند که در گفتن نمی آید بزرگی و مدح هدهدها بسیار کردید و گفتند

که اینچنین پادشاه بر روی زمین دیگر نیست مرا طعنه زدند

که ای بوتیمار چنانچه غوک خیر خواه خیر خانه دیگر ندارد آنچنان

پادشاه تست چنانچه پیل مهیب چون نزدیک کوه بیاید

خورد نماید همچنان اگر بر جای خود نماند در جای دیگر رود در

بزرگی و مرتبه او نقصان است دیگر چون وصف ولایت

خود بسیار میگویی در ولایت ما بدرویده چرا آمدی چون

ایشان بر بنیع بسیار گفتند گفتم برای سیر کردن ولایت

شما آمده ام و سواری پادشاه ما در ولایت شما است ایشان

پر غصه شده دو سه بار مرا زدند و در گلوی یک اندرخته هنس هدهدها

کردند

بود هدهدها گفت که اینرو سفید پوش کیست نفران هدهدها گفتند
این بوتیمار سخنهای نامناسب باینکان حضرت سلطنت
میگوید که پادشاه ما در ولایت شما سواری خواهد کرد برای
تفحص مقام فرود آمدن لشکر آمده ام و درستی نام کرکس
وزیر هدهدها بود مرا پرسید که پادشاه ترا وزیر کیست گفتم سریر
نام سرخابست اگرکس گفت همچنان وزیرش باید چنانچه گفته
وزیری کسی را باید که شهری باشد و اصیل و بزرگزاده و اهل علم
و خداترس و عاقل و بی طمع و مردانه باشد و گفت هم نام ولایت
که بوتیمار میستاید آنولایت ماست اگر فوجی تعین شود باید هدهدها
هم دست دهد هدهدها گفت راست میگوید مرا خنده آمد گفتم ای
هدهدها بزرگی مغفر باید کر سخن کار میسر شدی کار لطافی
زفلک بر شدی اگر بمجرد سخن گفتن ولایت پادشاه ما از آن
شما باشد و ما نیز میگوییم که اینولایت پادشاه شما ماست در این

آنگاه طوطی که مصاحب هدهد بود گفت ای بوتیمار نام ولایت
ما که سیکر و چند نفر از یاران خود را نفرستاده که نفران ما خرانه
برادران مثل حرمت تو میدارند ای بوتیمار در مقامی که حجام
دروغ گفته بود او را خایه شد بوتیمار پرسید که قصه آن چگونه
بود طوطی گفت حکایت چنین آورده اند که حجام زن صاحب جمال
داشت ولیکن بدکاره از کار بد بنوعی باز نمی آمد چون حجام از
دست آن عاجز شد حجام روزی از خانه بیرون آمد در یک دیهی
رفت با مقدم ملاقی شد آینه که از قدیم رسم حجامان است بنمود
مقدم پرسید که از کجا می آئی و بچه غرض نزد اینجانب آمده و ترا
چه نام است حجام گفت من از دور می آیم میخواهم که در دیه شما
سکونت گیرم هزایرکیو نام است مقدم را حاجت حجام بود
گفت خوش شد که تو اینجا آمدی در اینجا اوقات گذران تو زندان
خواهد شد بد و خواهم کرد حجام گفت یک عیب دارم اگر بان عیب

مرا قبول

مرا قبول کنی مانده شود مقدم گفت چه عیب داری حجام گفت
زن من خانه خود است مقدم گفت که چه طور میخورد گفت
عورت من صاحبجمال است خود را آراسته کرده جوانانرا
می نماید هرکه بدیدن او فریفته میشود درون خانه میطلبند مجرد
کشیدن ازار دست درخانه می اندازد و میگشد غرض خود
حاصل میکند بدین سخن مقدم را فرحتی حاصل شد زیرا که
زن مقدم نیز ازین نمط کلاهی داشت دانست که از همه هیچ
حرامزادگی برطرف خواهد شد گفت ای حجام درین دیها بعضی
بدبختان اند که عورتان مردم را بنظر بد می بینند چون تو درین
دیهها بیایی هیچ حرامزادگی بریده شود مقدم حجام را یک مقام
داد حجام زن خود را دران دیه آورده ساکن شد چون
حجام از خانه بیرون آمدی مردمانرا آینه نمودی عیبی که پیش
مقدم از زن خود گفته بود برای آن باز نمودی چون درخانه

پس زن مسکینی که ای عورت درکدام ولایت آمده ایم
که درین ویرانه هیچ جوانی خانه ندارد و زن حجام در دل خود گذرانید
هر چه شوهر میگوید من هم معاینه کنم که راست است یا دروغ گوید
خود را آراسته با جوانان نمود جوانان گفتند که حقیقت است
که این زن حجام از دست ما سلامت بماند افسوس تا حیات
بماند جوانان درمیان خود مصلحت کردند و یک جوان قوی
دل از میان گفت که طناب در کمر من به بندید نزدیک وی
بروم اگر این حجام دروغ گفته است کار من راست خواهد شد
وگرنه من بانگی بر شما خواهم زد تا مرا ازان جای بسرعت بکشند
چون آینه روز آفتاب در آینه دان مغرب فرو رفت و استره
ماهتاب فلک تیز گشت جوانان همچنان کردند چنانچه آن
جوان فرموده بود چون حجام دید که زن شاخ جوانی جنبانید
خانه خود گذاشته بمحلی دیگر پنهان شده ماند آن شخص که دیوانه

زن

زن حجام شده بود یک طرف طناب در کمر خود بست
و دویم طرف سر طناب بدست یاران خود داده در خانه
حجام رفت با زن حجام مشغول شد زن حجام در دل گذرانید
هر چه شوهر گفته بود معاینه کنم راست است یا دروغ دست
در اندام نهانی جوانی انداخت بمجرد انداختن دست جوان
جست زد و از ان جدا شده فریاد برآورد که رخت عشق
من غارت مینمود طناب که در دست یاران بود بزودی
کشیدند مسکین جوان چون گوی غلطیده و گردان
گردون بر یاران رسید و یکه سنگها بازو و سر شکسته بود
پوست اندام تمام زیر ان گشت یاران جمله دهشته خوردند
و هر یکی در تفحص مضیبه او شدند چون جوان از بیهوشی بهوش
آمد یاران پرسیدند که کیفیت حال خود بگو جوان گفت ای
یاران هر چه حجام گفته بود همچنان است اما هزار شکر که در چنگ او

بشنفتند و بشما را به تعجیل کشیدند زنان و جوانان را در خانه حکیم
ببردند و حجام را طلبیدند و گفتند که این بیمار دنبال شکاری
اسپ دوانیده بود و از اسپ افتاده است بازوی شکسته
شده بود و الحال حجام بازوی او به بست و تنگهای زر فی
الحال گرفت بوتیمار گفت حجام را گفتن دروغ تنگهای زر
دست داد و زنش از کردارهای بد بماند زیرا که از آن روز
بسبب
باز نزدیک زن او هیچ نمیرفت و نیز اگفتن دروغ چه نفع ا
اگر دروغ گفتن کسی را عادت افتد او مسخره گردد و همچنین
بی
سخن او را هیچکس استوار ندارد ای بوتیمار راست بگو گفت سوا
را
پادشاه را راست گفتم هدهد خندید و گفت برو پادشاه خود
ندارد
بگو که مستعد جنگ شو من گفتم که بگفته من باوه استواری
که اگر قوت داری رسول خود بفرست هدهد گفت ای کرکس
کیست
بوتیمار هر چه گوید اندیشه کردن بهتر است که لایق رسالت

که بوزینه

که نوشتیم کرکس فرمود که کسی را همی باید فرستاد که خوش‌طبع و صاحب‌رای
و دانا و هنرمند باشد و سخن پادشاه خود بر پادشاه دیگر برد
و نترسد و بجان خود کند همان ساعت در حین امانت بسلامت
برساند و آنچنان خبر طوطی و دیگر نمایند شد هدهد گفت ای طوطی برابر
بوتیمار برو و قاز را کو تو کیستی که فضولی کنی و با پادشاه میگویانی اگر
غربت خود میخواهی بر پادشاه من بیایی پامال گذاری کن طوطی
نیز عرضه داشت که من فرمان پادشاه بر سر کرده ام اما برابر این
بوتیمار نخواهیم رفت اگر نیک ذات برابر بد بنشیند چنانچه قاز در
صحبت زاغ جان خود را رایگان داد همان معاینه شود هدهد گفت
که قصه زاغ و قاز چگونه بود طوطی گفت حکایت چنین آورده اند
که در میان راه اجین در کرانه لب آب درخت بزرگ بالا
اندر درخت یک قاز و یک زاغ نشسته بودند مردی رهگذری
با تیر و کمان از زده آفتاب در سایه آن درخت نشست ماندگی

راه زور آورد غلطیده در خواب شد بعد از ساعتی که در سایه شاخ
درخت برگ نبود سمت آن آفتاب آمد قاز گفت ای زاغ تو
بعد ازین شاخ بنشین بر شاخ که برگ نیست پر خود فراز کرده
بدار تا بر روی رهگذری تابش آفتاب نرسد زاغ گفت مرا چه
غرض افتاده است که مشقت خواهم کرد این ثواب تو هم بستان
مرا اشتیاق ثواب نیست قاز فی الحال نزدیک شاخ آمد چتر
هر دو بازوی خود بر سر مرد نهاد رهگذری که دهان فراخ کرده خواب
میکرد زاغ پیخال در دهن رهگذر انداخت و خود از انجا بر قاز نشسته
پرید رهگذر همان ساعت بیدار گشت چون بالای اندرخت نظر کرد
دید که این پیخال قاز انداخته است بدست رهگذری کمان و تیر بود
گرفته قاز را چنان به تیر زد که بالای اندرخت بیفتاد پس ای بادشاه
صحبت بد هیچ آفریده را نیکو نمی باشد ای عزیزان من همه کس را
میگویم که فرزندان خود را از صحبت بد نگاه دارند چنانچه فرموده است

که الصحبة تأثیر

که الصحبت تأثیر هدهد بادشاه فرمود ای طوطی نزدیک این
بوتیمار ترا نشسته عشق هنیفر مایم که مثل رهگذری وزرانی شود بپادشاه
خدمت نخواهد ماند که به صحبت بدنامی نیز باشد چند روز برابر این
بوتیمار برو و کار اصلی مکن طوطی گفت ای بادشاه از چند روز
میگویند من درمیان یک عت چنانچه صوفی فضیحت شده بود
همانطور شود هدهد پرسید که آن قصه چگونه بود طوطی گفت
چنین آورده اند که روزی کم اصل و بدسگال در راه میرفت
صوفی پرسید که کجا میروی بدخصال گفت که در ولایت
گجرات خواهم رفت صوفی گفت ما را نیز حاجت است که در
شهر مذکور برابر تو روم اگر بگویی در صحبت تو باشم کم
اصل گفت بر سر و چشم من بیا الطریق یکایکی ترا در خانه تو
رسانم صوفی دنبال کم اصل روان شد چون قرص زرین
در قعر مغرب انداخت و ماهتاب از روی کوکب جلوه گر شد

صوفی خوش شد برابر او همراه درون شهر درآمد در یک
دوکانی فرود آمدند یک کوبانی آورد خغرات بر سر کرده بود
بدکور رسیده گفت ای برادران اگر شما رضا دهید شب یکجا
بگذرانیم ایشان گفتند چرا فرود نیایی درین مقام چنانچه
ما همچنان تو کوبانی آورد خغرات که بر سر داشت نزدیک
ایشان داشت و بخفت چون نیم شب گذشت بد اصل
برخاست دید که صوفی و کوبانی در خواب اند اصالت خود را
پاس داد تمامی خغرات را بخورد و قدری ازان بر دهن
صوفی و دست صوفی مالیده و چراغ نابت کرده خود در خواب
شد بعد ساعتی بمقتضا خود خروس بانگ زد ناگیان
فلک بنغمه صبح داد کوبانی بیدار گشت دید که در دیگ خغرات نیست
ششنیه و سر خود را کوفتن گرفت چون نیک نگاه کرد دهن و
دست صوفی از خغرات آلوده دید هیچ نه پرسید ریش و

گریبان

گریبان صوفی بگرفت و دیگ را بر سر شکست و همچو طوق در
گلو انداخت و از ریش گرفته در بازار استاده و گردانید
اگر من برابر بوتیمار بروم همچنان رسوا شوم چنانچه صوفی را شد
بیت صحبت بد کار طبع بد کند دیگ سیه جامه سیه میکند بوتیمار
گفت ای طوطی چند مرا خواهی گفت تملق و اندیشه مکن هوا در
مپندار روان شو در رکاب تو بطریق فقیران و نوکران
خدمت کنان خواهم رفت و مرا هنوز میکرد و بد مردند استه
طوطی گفت ای بوتیمار نیک ذاتی و خوشخویی و عقل تو همه
معلوم شد که در میان هر دو پادشاهان دشمنی و خصومت
انداختی اگر من برابر تو بروم حال من همچو کلال باشد بوتیمار گفت
که آن قصه چگونه بود طوطی گفت حکایت چنین آورده اند که در شهری
مردی نام کلال بود زنش کارهای بد میکرد چنانچه در خانه مردمان
میرفت و با عمر و زید فساد میکرد مادر و خواهر آن کلال روز بیه

خبر علم میدادند که زن تو نیکوئی نباید کلال سخن آنها متواتر
نکردی و میگفت که برعکس میگویند روزی کلال گفت ای
عورت من در خانه پدر تو میروم بعد از دو سه روز خواهم آمد
در خانه هوشیار بیدار باشی تا مدخل دزد نشود زن کلال
دست بر سینه خود زده گریستن گرفت که درین شبها چگونه
خواهم ماند جدائی تو دو سه روز مقدار دو سه سال خواهند شد
کلال نیز چشمان خود را پرآب کرده یک در گلو انداخته
ایستاده شد و گفت ای جان من وای دوست من مرا در زیر
پای خود دانی تا آنکه روی ترا نه خواهم دید طعام و آب بر من
حرام خواهد شد زن را بهزار حیله از گریه باز داشته روان
شد هفت هشت کروه رفته بود در خاطر آورد زن را تنها
گذاشته گریه کنان آمده ام و خانه خالی در خانه بروم شب
نزد خم تیغ جدای زنده نماند بسرعت بسوی خانه شتافت زن

همدران

72

همدران روز جوانی را آورده در خلوت نشست هوازیک
پاس شب گذشته بود که کلال در صحن خانه خود رسید و آواز
بیگانه یافت و آهسته درون خانه درآمد زن با جوانی در عیش
و عشرت بود در گوشه خزیده ماند زن دریافت که صاحب خانه
رسیده است در عین وصال بود زن آغاز کرد که ای مرد
تو خود را امشب چنین نیکو پاسبانی مبادا بی دیانتی کنی و میدانی که مرا
با تو چه شرط بود جوان گفت که من بر قول خود محکم هستم
کلال در دل فکر کرد که چون قول خواهد شد آن شخص گفت
که ای زن تو بگوی زن کلال گفت که من ترا گفته بود که شوهر
من در خانه نیست دو سه روز نگهبانی خانه من کنی تو گفتی
مرا چه خواهد شد گفتم ترا ثواب است آنچه نقد و جنس در خانه هست
بغیر رضای شوهر خود قلیل خرج کردن نتوانم اما احسان تو
باقی است جوان گفت اجرت پاسبانی مرا چه خواهی داد همراه

خود بر چارپای غلطیدن فرمای زن گفت که در رخت خواب
خانه دست نیندازی جوان گفت ای عورت من بعقل هستم
که بیقولی خواهم کرد چنانچه ترا ترس شوهر خود است همچنان مرا
خوف خدای تعالی است من بسیار سیر کردم همچو تو صالح
ندیده ام چنانچه ترا محبت در خاطر شوهر است اینچنین عورت
کمتر در جهان باشد زن کلال گفت که چندین اوصاف کردی
اما جنبیدن چارپای موجب چیست که اواز بطور دیگر معلوم
میشود جوان گفت سبب آنکه اواز پای بطور بیگانه میشنوم
که بیرون خانه آمده است او بداند که پاسبان بیدار است جوان را
زن کلال گفت که حالا صبح دمیده و نزدیک رسیده است تو نیز بخانه
خود برو چون هیچ شد جوان برخاست روان شد کلال در
گوشه که خزیده بود برآمده جوان را در کنار گرفت و گفت صد
رحمت بر تو باد و بر مادر و پدر تو چنانچه خانه من نگاهداشتی ترا ایمان

نصیب شود

نصیب شود و قیامت که نمیشود و هم از برکت چنین کس آن جوانمرا
وداع کرد خیری نمیدید برای شستن جامه نجس شده بود از خانه خود در
آمد زن خود را بوسه داد و گفت صد رحمت بر تو باد دختین آنچه حرمت
زنیس مرا نگاه داشتی با چنین نیکی و پاکی در بهشت خواهی رفت
و گفته اند هر آن عورت که شوهر خشنود نباشد فردا قیامت
او را عذاب شود طوطی گفت ای بوتیمار احمق و کم عقل کلال در نظر
نمود معامله زن خود را معاینه کرده فریفته او شد همچنین من نادان
نبود بلکه دانا بود اگر همچو تو بودی شور میکردی و با زن فضیحت
میشدی و نیز طعنه دشمنان میخوردی و از غصه دل خون میشدی
طوطی گفت ای بوتیمار مرا میگوی که اگر همچو تو بودی خون میکردی
باری با عانت خدا تعالی مرا از کارهای نگاه داشته است
هیچ خون نکرده ام حالا احوال خود را ببین که هر روز چه قدر خون
میکنی که در قیاس نمیگنجد فردا قیامت چه روی خواهد نمود بوتیمار

گفت ای برادر تو مرا دیدی که در آب چگونه پای آهسته می
نهم بسبب آنکه هیچ جانوری آزرده نگردد طوطی گفت ای غاباز
پای آهسته می نهی اما زنده در گلوی می بری باد شاه بندید چون
بدید که در میان مقالات میشود آن زمان لایق حال من شریف
آوردند وداع کردند و گفت که متعاقب طوطی بر بادشاه تو
خواهد آمد شاید که در میان چند روز برسد ای قارئه تعجب مشعود
شو که لشکر بدید ساخته شده است سرخاب وزیر فاز تجدید
که چند ین جفا دیده مسکین بوتیمار بعد از چند گاه از ولایت رسید
چه تحفه خبر آورده است گفت ای بوتیمار شما از ما در رو بدر چند
برادران هستند حمایه را بیار ببدین سخن خوش شده بازگشت
سرخاب گفت ای بادشاه اینچنین کم عقل شر انگیز برای حس
خود نگاه ندارد بادشاه گفت ای سرخاب آنچه شدنی بود شد
این زمان اندیشه بکن که دشمن غالب نگردد سرخاب گفت

هیچ اندیشه را بخود راه نده غرض که دانایان گفته‌اند اگرچه در
گوشش ایشان این سخن مشورت نمیبیند اما از دیدن روی
دریافت کنند در مجلسی تنها باید اندرون محل رفتند سرخاب گفت
ای پادشاه در خاطر من میگذرد که بوتیمار کس بر بدید فرستاده
باشند چراکه وقتی پادشاه مهم پیش آید حاجت چاکران شود
قاز گفت ای سرخاب این فکر بگذارند و برآمد کار خود بکنند
سرخاب گفت اول جاسوسان باید فرستاد و موازنه لشکر
دریافت کنند تمیز کرده بیایند هر کیفیتی که باشد خود دیده بیارد
و دو جانوری بروند که گشت وی در خشکی باشد تا ایشان
گمان نبرند که فرستاده قاز پادشاه است و فرزندان او را طمع
گمان کنند سبب آنکه نشاید همانجا که یار شود سرخاب گفت
سرگروه زرد ملک را باید فرستاد تا آنچه خبر بوده باشد برای دیگر
از جمله ایشان بیارد و پیش بگذرد و از ایشان خط آزادی

سخت باشد که این راز بهیچ آفریده نگوید زیرا آنچه از جهت کاری
کردنی است و نیت کرده اند اگر فاش شود آن کار کمتر برآید قاز
گفت همچنان باشد سر گروه زرد ملک را طلب کرد و برگ دادی و برای
جاسوسی نامزد کرد چون دو سه روز گذشت قاز بر تخت
شاهی نشسته بود که ناگاه حاجب آمد و زمین بوس کرد و
باز نمود که طوطی رسول هدهد پادشاه خشکی بر در ایستاده است بادشاه
رخ سوی سرخاب کرده گفت که این زمان آنچنان شود
که دبیر ما را محلی که آب مخالف باشد آنجا مقام بدهند تا بعد
طوطی را زحمت افتد و بر پادشاه خود رفته بگوید که آب آن
ولایت کلوگیر است طوطی را مقام در جای دادند که آب آنجا
گندیده بود قاز گفت که ای سرخاب معلوم میشود که جنگ خواهد
شد سرخاب گفت اینطور تقاضا نباید کرد که بیکبارگی جنگ شود
در دل اینچنین نباید گذرانید که فتح ما را خواهد شد این غلط است

چراکه

چراکه فتح از جانب خدا تعالی است تا زمانیکه روی لشکر یکی نه
مردم تو ندیده اند جمله خوش شده خواهند گفت که جنگ
می باید کرد چونکه هر کس در محل نشسته تیر ناوک می اندازد و بتحقیق
بدان که در وقت جنگ پشت خود را سپر نشان زند اکنون
ای بادشاه که جنگ بسیار دیده اند چنو اباید کرد که بزرگان
فرموده اند که بستم جنگ نکنند الا بضرورت اکنون چون
مستعد شده امروز فردا در ولایت شما بیایند چاره نمانند
که جنگ مکنید الا بضرورت اکنون چون هر دو مستعد شدند
و گفته اند که چون دشمن دور باشد احتراز واجب است و چون
نزدیک باشد جنگ کردن واجب است اما ای بادشاه لشکر
خشکی بی شمار در بر تو جمع اند که در صحرای بلوی جنگ
نخواهد شد اما اندیشه باید کرد که این مهم الصرام رسید و المقام
در دست ما باشد گویا که هزار فتح شد شاه گفت ای سرخان این

این بخت زیر است که آمده است امان داده بیا زند تا حصار
مرمت کنیم قازموده حصار چه نفع دارد سرخاب گفت حصار
ان
این چنین است اگر ده هزار مردم بیگانه بیایند و با پانصد نفر اندرو
جنگ کنند آن ده هزار مردم بر وی غالب نیایند اگر لشکر بیگانه
باز گردد کسی نگوید که گریخته میرود باید که دنبال او نکنند و گفته
اند که حصار محکم آنرا گویند که بالای کوه باشد و لوازمه توپ
و بندوق و تیر و کمان و تیراندازان و غله و آب و خزان
مهیا باشد اگر با چنین حصار برود و تیار شود سرخاب گفت
اگر به تعجیل نخواهند که کار انجام رسد همون کس را لفر بیابند
که حادی باشد لی درپی مرمت سازد و آنچنان خبر کلنگ
در وی نباشد قازرا نیز همین سخن استوار آمد طلب کلنگ
فرمود سرخاب کو نوابی برو داده گفت ای کلنگ آنچه شرط
تواضع بود بجا آورده عرض کرد ای باد شاه چند روز باشش که

که من حصار را مرتب کرده ام به ازانکه سرخاب میگوید هرچه
در حصار می باید بالکل موجود است قاز خوش شد کلنگ
کوتوال را خلعت داد و برای دیدن حصار سواری فرمود
چون لشکری بازگشت و در محل خود آمد کلنگ پیش رفت سر بر زمین
نهاد و گفت زاغ میگوید این نام خلنجانه خود بر در استاده است
پای بوسی میخواهد و میگوید که من از سنقل و عیب ام قاز گفت
جانوری داناست باید که آید سرخاب گفت ای بادشاه چنانچه
فرموده همچنان است اما جانور خشکی است این را استوار نباید
که فرستاده دشمن باشد پس جنگ او برین خواهد شد که جانب
دشمن فتح کرد نیک نباشد چنانچه مسلمانی در لشکر هندوان
چاکر شود و هندو در لشکر مسلمانان چون هر دو طرف در آویزند
مسلمانان را برین دعا باشد که فتح جانب مسلمانان باشد
و کافر بر عکس آنها همچنان است حذر از داشتن این زاغ شغل

گرفت سنگ ضابطه نکشتن نور خواهد شد. قاز برسد که

قصه آن حکومت بود سر خاب گفت چنین آورده

اند که سر نیپال از سارنگ که بان لشکر انبوه و فیلان همچو کوه

انسیان نشستماه حصار مند بکرا اگرد دیگر دوی بودند هر چند که قصد

کردند نتوانستند گرفت روزی تبیان کرن نام وزیری

دنبال گفت بسیار لشکر کشته شد هیچ سود نکرد که این زمان

حکمتی باید انگیخت که لشکر کشته نشود زود حصار بدست آید

راجی فرمود که اگر کار بحکمت دست آید فلک نیز ابا شد فرمود

سه نفران از کارخانه خود طلب کرد یکی چربدار دوم فیلبان

سیوم مطبخی هر سه را انعام خوب داده فرمود که هر سه

نفران لباس جوکیان پوشیده درون حصار درآیند در پای

راجی حاضر شوند نفران همچنان کردند از ایشان بر امید خود

نوکر شد و در فیلخانه نوکر شد و بر مطبخ خانه نوکر شد هر سه نفران

۱۹ الکار

در کار و خدمت خود بجد شدند روزی در میان خود مشورة
کردند که این زمان با بابان اعتماد تمام است کاری که وزیر فرمود
آنرا انصرام رسانیم هر که در پایگاه اسپان بود او اسپان را
زهر داد هر که در فیلخانه بود او جمله فیلان را زهر خورانید و هر که
در مطبخ خانه نوکر بود او در دیگها طعام زهر انداخت هر سه
نفران از قلعه بیرون آمدند و در لشکر خود پیوستند و بوزیر
خبر کردند بکاری که نامزد فرموده بودی انکار انصرام رسانیده
ایم رای فی الحال متعدد شده حصار را گرد گرفت و آنچه فیلان
و اسپان و مردان جنگی که درون حصار بودند همه را زهر کشتند
جنگ کس کند از هر دو طرف دیوار قلعه را شکاف کردند
و درون قلعه در آمدند ای بادشاه آمدن حکایه اینچنین
زیان دارد بادشاه فرمود که بار نمی زاغ را طلبید که چون
او شب و روز در خدمت حاضر خواهد شد چه طور بدی خواهد کرد

سعد خان چون مزاج پادشاه خود بدین نوع دید زاغ را
آورده پابوس کنانید فاز پادشاه اورا در خدمت خود
نگاه داشتند وزیر گفت ای پادشاه حصار مرتب شده است
طوطی ایلچی بدهد راه و زاغ باید کرد چون اینجا بسیار زور کار
باشد موازنه کل را دریافت خواهد کرد فاز را سخن وزیر پسندیده
آمد فرموده بارگاه آراسته کردند زاغ را در میان وزیران
وامیران جای داده طوطی را طلب نمود طوطی آمده زمین بوس
کرده استاده شد فاز گفت ای طوطی هر چه از پادشاه خود
پیغام آورده یکبیک بگو اصلا ملاحظه مکن طوطی گفت که ای
فاز پادشاه آمدن من برین چه است که فاز را بگوی که اگر جان عزیز
میخواهی و ملک را نیز خود مسلم داری آمده مرا سلام کن و اطاعت
من قبول کن واگرنه اینملک را از تو خواهم گرفت چون فاز
این سخن را از طوطی شنید شراره آتش از غصه در دل برخاست
و گفت

وگفت کسی هست که این طوطی را کشد زاغ ایستاده بود گفت
ای بادشاه اگر فرمان باشد من طوطی گستاخ را طعمه خود
سازم تا بار دیگر اینچنین سخن پیش پادشاه نگوید سرخاب ایستاده
شده گفت ای بادشاه رسول کشتن نشاید هست دانایان
خواهند گفت که سرخاب ریش سفید حاضر بود و پیش او اینچنین
کار چرا شد اینکار بزرگزاده نیست ایلچی که نمک خورده پیغام
گذاری راست نگوید بچه کار آید این اعلام که بواجبی ادا
نموده است آنرا اگر بوزن سخن گفتن راستی ضد دویت رسد
حوالم
پادشاهان نیک نگویند چون سرخاب وزیر بزار حیله و
منفعت طوطی را رهانید پیشکش خوب داده وداع کرد بعد از
چند روز طوطی پریده رفت و سر بر زمین آورد پادشاه سعید
ای طوطی کجا بکرده آمدی تو چه نوع ترا وداع کرد طوطی گفت
پرسیدن چه حاجت است به تعجیل متعذر شو که جنگ

خواهد شد ولایتی که قاز دارد و صفت آن نتوان کرد در
نظر من همچنان نماید که گویا که بهشت است اگرچه حصار برآورده
اند و استعداد کرده اند چون سواری رایات عالیات روان
شود در اول روز حصار شکسته خواهد شد و ولایت رایگان
بدست خواهد آمد کرکس وزیر خندید و گفت که ای طوطی شنیده
ام که پادشاه به تعظیم تو او داع کرده است طوطی گفت که از
لطف هم بکرد که مرا به جان زنده گذاشت هزار شکر محمود
شنیدن این سخن طوطی هدهد را غصه برخاست و گفت ای
وزیر نظر با که دل بگوئید تا امروز خشتها حصار او را از غضب
آتش پای کرده از دست زم وزیر گفت ای پادشاه عجلت نکو
نیست جمع امرا و لشکر و متصدیان نزدیکان را طلب و با
ایشان مشورت بکن پادشاه همچنان کرد و وزیرکان را
طلب نموده در مشورت نشستند و گفت ای برادران پندی

بدهید

که بر عقب دهشت آید وزیر گفت ای پادشاه چون پدر اندید
که درین مهم کودن مارا ولایت خواهد داد فی الحال سواری
کنند و اگر نه چنانچه سواری کردن کار دانایان نیست گفت
ای وزیر طوطی که چندین صفت ولایت میکند دروغ میگوید
چند منجم را طلبیده بیارند که کتب نجوم را گشاده بدو وقت
سعید بیرون آورند پدر را وزیر گفت اگر پادشاه را قصد کلی
است که با قازخنک کند باید که چند روز در مقام خود بماند
تا لشکر مستعد شود و در هر منزلی که آب بسیار شود بران
سواری تعیین کند که خبر لشکر قاز هم بیارد پادشاه گفت
ای وزیر شنو تیغ آبدار خود کشیده بدستم بزه تا سر دشمنان
براندازم وزیر گفت هر چه فرمان شود اطاعت نمایم و آنچه
از بزرگان شنیده ام پیش شما عرض نمایم گفت ای باخوه
چون خواهد که برای سر کردن مهم سرداران آید اول دست خود را

بو قبه ممنونی بر پشتش بها دران جنگ آورند تا سر پشتش سلامت

بماند چون روان شود دهر جا که آب گرد خیلهاست ویا کوه باید

فرود آید مستعد شده سرداران و سرفرازان ابر و طلبه را

پیش کنند و با دشاه در میان لشکر سواران و تیغداران و

بندگان خاصه استقامت نماید بعد ازان گرد بگرد گستوانیان

خونخوار و پیادگان استوار و امرای نامدار را تعین کند تا هر که

دور مانده باشد چنانچه زحمتی لنگ وضعیف و بیبر ابر کرده بیارد

چون شعی برسد برین طریق با وزیران روان شود هر جا که

فرود آید چون جای و سواس تعلق بیند حصار چوبین بکند

و مردان دلاور سخت کمان را لنگ قسمت کرده بدهد و خود

با تقرران خواص فرود آید و خزانه نزدیک بدارد و جمله فیلان

پیش خود بدارد و فیلان گستوان انداخته مردان جنگی سلاح

پوش بر داشته بیدار باشند اگر پاسبان احتمادی باشند

برای

برای پاسبانی خود نگاه دارد و موازنه نیم کروه در دو سه مقام
سوی لشکر مخالف سواران دلاوران تعین کنند تا تمام شب
استاده باشند چون روز روشن شود دمامه و دهل کوفتن
فرمایند در کوشش عدو تا نچه محکم رسد طریقی که سابق بیان
کرده اند همانطور روان شود چون نزدیک ولایت غیری رسد
خبری مال و مشاهده و جه سواران و پیادکان بدید زیرا که
بندهای کسی بستند حلبندکان خدا تعالی اند چون لشکر
ایشان پر شود غرض دارند که در کار غیری جان غرض خود دا
فدا سازند و از عدو لشکر خود را نیکو نگاه دارد و در تفحص
آن شود که اشکر یکانه کدام کس در لشکر خود هست او را باید
طوریکه داند یار خود کند که بخطر جوش جنگ از دل و جان یکند
و در وقت جنگ نامردانرا پیش نکنند زیرا که ایشان مجرد
دیدن روی لشکر بیگانه رخ بکردانند چون بجنگ استاده شود

اول صف سپرداران دویم صف تیراندازان بندکش
برق انداز لمن پس ایشان برگستوانیان چیده محل ستاده
باشند و تیر و برق و ناوک رسیده نتوانند غوربانه بر روی
داده بر پشت اسپ سوار شده باشند فقط و در هر دو بازوی
حرب مردان قوی را تعین کنند و صاحب بانک نمازران بلد
که در صف بانک گوید و خود بر جای بماند که زحمتی شود در باب
او تراحم فراوان نماید و انعام سوازنه حال او را بدهد که چون
بداند که صف برگستوانیان سکانه مخالف شکسته نمیشود
بعده نفر باید که حمله فیلان یکبارگی حمله کنند تا سر لشکر دشمن
در حرج فیلان میده میده گردد و این جنگ صحرا گفته شد
چون رفتن درون حصار باشد فیلان و سواران را در میان حصار
آمدن ندید نفر باید تا یکی از اسپ فرو دآیند و تیغ بر دست
در سح قلعه مخالف شوند چون گردش آب شود چنانچه لدآید
گنگ

کنک و چون دجله و غرقاب کشتی بر کرد و بستد تا سر دشمن
بریده بیارند اهل لشکر قاز در صحرا با تو جنک نخواهد درون حصار
خواهد ماند ولایت او را خراب کند غله و باغات و چیزی که او را
منفعت باشد سوختن فرماید و کل چاه کنی و هر جا که حوض
باشد شکافی و آب آنرا دور اندازی و کرد کرفته فرو بندد
تا خود بخود عاجز آیند دیگر بندی بدهم در کوش کن دنبال غازی
اصلا لشکر خود را تفرقه نسازی که محض خطا است هدهد کفت
ای کرکس بسیار کفتن شنود ندارد و تو برابر من خواهی بود و آنچه
تو دیدی و از بزرکان خود شنیده بران عمل کن هدهد با لشکر
صف زده در وقت سعد بیرون آمد زر دو یک جاسوس که
فرستاده قاز بود از جمله لفران خود یکی را بر باد هفت دختر فرستاد
و کفت چه بنعم نشسته هدهد با لشکر انبوه بالای کوه فرود آمده است
مستعد و هوشیار باش زیرا آنچه کرکس وزیر هدهد عقل بی پایان

دارد و از زبانی بعضی مردم شنیده ام که کرکس درون حصار
کس فرستاده است سرخاب گفت ای قاز من پیش ازین
کفته بودم که غیر از زاغ دویم کس فرستاده هدید نخواهد بود گفت وفادار
همچین کمتر باشد چنانچه تو میکوی اگر زاغ موافق نبودی
برانگشتن طوطی نه برخاستی و درون حصار با فرزندان نیامدی سرخاب
گفت اگر چه با خیلی نه بهم آمده است اما در هیوقت جدید قاز فرمود
ای سرخاب چه جدید چه قدیم هر که هوا خواه وقت باشد
همون برگشت ندهی هیچی که زحمتی هم که پید امیشود دارو تلخ بکار
می آید آنچنان اگر خوش نوش دوستدار بیگانه ازان بهتر ای
سرخاب نشنیده حکایت بیربل چا کرد و سه روزه بود چگونه
سر خود را اید له شهر یار خود فدا ساخت سرخاب گفت کان قصه
چگونه بود گفت چنین آورده اند که روزی رای بر تخت
شاهی نشسته بود مردی بیربل نام از ولایت آمده بر در دربار را

الشاه نشد

ایستاده شد حاجب برای خبر گرفتن آمده عرض نمود که یک
مرد بیربل نام شمشیر و سپر در دست دارد و پای بوسی میخواهد
رای اشارت کرد که بیاید حاجب او را پابوسی کنانید رای گفت
ای بیربل چاکر میهمانی گفت آری ای رای اگر ترا مطلب باشد ما را
نگاهداری علوفه مرا مقرر کن تا من بدانم که تو صاحب منی تو خود ببینی
که چاکر من است رای پرسید مشاهره موازنه خود را بگو گفت
آنچه بالفعل روزینه بدهید من همان میگیرم و خدمت را بکنم
رای گفت چه مقدار لشکر داری گفت لشکر من دو بازوی و سوم
تیغ آبدار رای گفت این مقدار زر یک کس را دادن نتوانم بیربل
سلام کرده روان شد وزیر رای گفت این شخص آخر نباید گذاشت
بازی چند روز بداریم اگر مستحق مبلغ است هم او را نگاهداشت
ورنه برای که آمده است خواهد رفت رای سخن وزیر شنید بیربل را
زر داد بیربل هر روز چندین زر میگرفت و قوت لابدی نمود خست

و دیگر برای فقیران بیدار شب و روز استاده خدمت میکرد
شبی از شبهای برسکال باران می بارید و رعد می غرید و برق می
درخشید و از غایت تاریکیها هیچ در نظر نمی آمد گویا که تمام عالم محیط
شده است بیدار شده و در صحن محل استاده گفت کسی از
پاسبانان بیدار شده است بیربل دامن سر بر زمین زد آواز
سپرش رای شنیده گفت تو کیستی گفت یکی از بندگان توام رای
گفت تو در خانه نرفتی گفت عادت نیست چون شمع پیش رای
افروخته بودند از روشنای شمع بیربل دید که از چشمان رای آب
از گریه می رود پرسید ای رای موجب آید بده چیست رای فرمود ای
بیربل عورتی با سوز دل گریه میکند شنیدن آن در دیده من رود
اشک رسید بیربل گفت اگر اشارت باشد بروم رای گفت
برو ببین که گریه میکند و آواز چه سبب است اگر بر فقیری غالب آمده باشد
چندانکه زر بدهم تا باقی عمر یاری کند بحکم اشارت رای سوی آواز گریه

او رفته

۴۱

روان شد رای را برو شفقت آمد که در شب تاریک تنها مرد

عجیب نیست که من در عقبش بروم و نیز معاینه کنم که ترسان میرود

رای تیغ در دست گرفته دنبال او کرد و اورا هرگز خبر نشد چون

بیربل روان شد میدانست که آن عورت در میان شهر

گریه میکند چون در شهر رسید آواز گریه او بیرون شهر دورتر

شنید که این آدمی نیست دریافت تیغ از نیام کشیده سمت

آن دویده برفت چون بیرون آمد گریه از طرف شمال شنید

چون بیربل جانب شمال رفت صاحب گریه دید که لغزی معتمد

و بدخواه است هلاک میشود ملاقات داد و بیربل چه بیند که

نورانی جوان صاحب جمال زار زار میگرید گفت ای مادر

چندین چرا برای چه دوانیدی و گریه تو چیست و تو کیستی آن عورت

گفت من حیات رای این شهر و از دولت شهر بودم این زمان

حیات رای منقضی گشته تا بپاس شب در میان است و قیت

وقت برآمدن آفتاب سوت رای خواهد شد بیربل آه
برآورد و دستار از سر بر زمین زد و گفت که تیر قضا را
تدبیری نیست اگر با آدمی زادگان کار افتادی چنان گریه بیکردم
که او را رحم می آمد گفت ای مادر خیری تدبیر هست که جان رای
سلامت ماند گفت تدبیر هست اما از تو کمتر میشود بیربل گفت
بگو تا بوسع امکان خود بر صاحب نعمت تقصیر نکنم گفت چاکر
چند بید رای را بیربل نام است پسر صاحب جمال دارد و چند علامت
نیکبختی در وجود دارد و اگر او را درون دیو بره بنگالا دیوی
سر از تن جدا بدارد و با آنکه آفتاب برآید عمر رای صد سال
شود ایمقدار گفت و از نظر غایب شد رای پس او سید بید
و می شنید بیربل در حال دویده در خانه آمده زن خود را بیدار
کرده تمام کیفیت باز نمود زن گفت اگر ازین پسر رای سلامت
ماند زهی سعادت است زیرا آنچه نان و نمک برای همین روز

دهم

همچو بیم که در وقت تنگنجه یکبار آید سپربل از گفتار زن خویش
شد اما شفقت مادری معلوم است اگرچه به مزاح شوهر سخن
میگفت اما در ساعت واحد چندان گریه کرد که تمام جامه بچه تر
گشت سپربل پسر را از کنار زن خود کشیده بر کتف خود گرفت
گفت ای اندام بچه وجه تر شده است گفت وجود بچه از شفقت
آلوده بود بنابران از آب دیده خود غسل دادم تا پاک شود پسر
در خواب بود سپربل فرزند خود را بیدار کرد و آنچه میگفت
واقعه حال بود تمام باز نمود پسر گفت ای پدر تاج اگر ترا این آهنین
کار در پیش آمده است پس پرسیدن چه حاجت است و چندین
تاکید از برای چیست زود باش هنوز آفتاب بر کشور طالع
نشوم باز این چه کار خواهد شد که چندین وجه بر تو حلال نشود
ای پدر فی الحال دست به تیغ کن و سر مرا از تن جدا کن تا
حق رای از کردن فارغ بود سپربل چون رضای پسر خوش شد

شکرانه حضرت صمدیت بجا آورد و گفت اینچنین فرزند
هرکی را خدا اتعالی روزی کرداند آن بچه در پای مادر و پدر افتاد
و گفت زود باش ای پدر ای پسر نگون کرد بعده پیر پل بدست
خود سر پسر خود را در کار ولینعمت خود فدای ساخت
بعد ازان اندیشه کرد که من حق صاحب از گردن خود ساقط
کردم این زمان درد کشیدن چه سود کند بر دم شفقت میکند
بر فرزندان مرا همین یک فرزند بود و بهتر آنست که دنبال پسر من
هم بروم همان کتار گرفت و سر خود از تن جدا کرد عورت
از دیدن این ماجرا بیهوش شده بود چون بهوش باز آید
چه بیند که شوهر و پسر در دجله خون بطریق مرغ آبی شنا
میکنند هیچ اندیشه نکرد همان کتار گرفت زیر پای شوهر خود را
بریده و نشست و رای از دور نگاه میکرد چندین گریست که
از سیلاب هر دو چشم خون شد تعلق جان افتاد گفت
ایشان

ایشان برای داشتن جان من سر خود را فدا ساختند
من نیز هم سنگدل باشم رای درون بتخانه درآمد و دست و پای هر یکی
بوسه داد و گفت سر خود را فدای سر یاران کنم رای تیغ را
خود را بر گردن نهاد و سر را در زیر پای جان یاران بازد
دیوی حاضر شد دست رای گرفت و گفت پیر یل جلال
خورکی خود را محافظ کرد نزاعش بد که سر خود را بدهی رای
گفت ای دیوی بهتر ازین وجهی نیک ندارم که درپیش چنین
جا که سر بدهم دیوی را ازین سخن شگفت آمد گفت که من از تو
خشنودم بطلب هر چه تمنا داری تا از خدا تعالی خواسته اید
رای گفت که بدین در جهان خیر دادم هیچ نو فتو نیست مگر آنکه
حیات این هر سه نغزان اگر تو آنقدر رد اری بخواه از خدا تعالی
تا ایشان را جان بدهد دیوی سر سجده نهاد و مناجات کرد
هر سه نغزان از کرم خدا تعالی هر سه جان نو یافتند و زنده شدند

ذلوهی از نظر غایب شد بیربل تیغ در دست گرفته در دربار
رای آمد رای هند شده پرسید که ای بیربل ترا هیم شب
کاری فرموده بودم جواب هم ندادی بیربل گفت عورتی گریه
کنان بود هرچند پرسیدم هیچ جواب نداد وگفت ترا شرم
نمی آید که نزدیک بیگانه می آئی این بگفت و غایب شد معلوم نشد
که کجا رفت رای از شنیدن این سخن آب در دیده بگردانید
و دور کنار گرفت وگفت آنچه از مردمان می آید در ذات این مردم
دیدم اول سخاوت دویم شجاعت سیوم منت جان عزیز
بر غیری نهادن و بر روی نیاوردن به ازین اوصاف کدام
خواهیم کرد رای کل کیفیت پیش نزدیکان خود باز نمود بیربل را
خلعت داد وقتی گفت بشنو ای وزیر بیربل چاکر چه بد بود
چه کار کرد بیربل جواب گفت ای قاز وزیر اوست که برآمد کار
خود بجوید تو کم اصل و کم ذات تیغ را در پیش کردی قاز گفت

چون

چون بز مرد زیرکی میکند برای خود نیست سرخاب گفت بعضی
از بدان ترسنده اند شنیده حکایت سیت قمارباز که چند
همسایگان را در طشت خود دو شنت و زبان رسانیده قاضی
پرسید که آن قصه چگونه سرخاب گفت حکایت چنین آورده اند
که در شهر گلگتی سیت قمارباز بود روزینه با مردم جنگ کرده
و میگریخت کوتوال شهر در گلوی زنارداران فوط اند اخته سر
میدارد و میگفت که در خانه کسی خرمهره مانده است پیدا کرده
بدهند و چیزی از زنارداران میستد روزی در هوای تابستان
حوض خشک شده بود چند زنارداران چاهی کافتند گفت
مرا هم کافتن بدهند زنارداران گفتند شاید که این زمان
در دل او خوف خدا تعالی در آمده است چند زنارداران
رضا دادند برای کافتن یاری داده بازگشت چون چاه پر
شد هر یکی آب خوردن گرفتند گلگتی سیت جمله همسایگان را

ستو کنند داو گفت تا آنزمانکه حصه چاه بمن قسمت کرده ندهید هیچکس
آب نخورد ایشان گفتند تو حصه خود نگاه دار بطرف حصه خود
آب خواهیم خورد کلیلی گفت شما طرف خود آب نخورید من طرف
خود زهر در چاه خواهم انداخت زناداران دیدند که ازین چرا نزاد
انبیم نشود خبری در میان خود قسمت کرده دادند روزی باد سخت
می وزید در صحن خانه خود استاده شد باواز بلند گفت ای
همسایگان شما را میگویم که در خانه من موش و بوقلمون و عنکبوت
بسیار جمع شده است در خانه خود آتش میدهم شما هوشیار باشند
تا ثانی الحال کسی نگوید که ما را خبر نکرده همسایگان از خانه بیرون
آمدند و در پای او افتادند و گفتند ای نیک ذات هیچ
قوت نیست اینکه مروت نیست که ما را خبر کردی اکنون
نیز ثانی خبر نمیدهیم مبلغ چند نقد در میان قسمت کرده دادند
و خود در مشورت نشستند و گفتند اید وستان روزی این

مارا خراب کند ای برادران بهتر آن است که ازین مقام بگریزیم

اگر بار این فنا جز از سخن خواهم کردن شکم خود را پاره خواهد کرد عذاب

در گردن ما یان خواهد شد چون شب افتاد همان کردند که آن

بد گفته بود خیار چه همه را کندند که هر دو از ده گروه صبح شد سبب

آنکه مبادا آن بدبخت دنبال کند سرخاب گفت مردانرا از

همه یکان بد چنین نفع رسیده است و ترا با این زاغ بد ام

چه سود است گفت ای سرخاب ازین پند دادن تو مرا مشکل

پرنده درودگر خواهد شد سرخاب گفت آن قصه چگونه بود

گفت حکایت چنین آورده اند پیره نام درودگری بود هر روز

از جنگل کنده بر سر گرفته می آورد و از آن تختها و کتلها درست

میکرد و میفروخت روزی درودگر در جنگل رفت و در تنه

درخت تیز زد و مردی جوکی پیدا شد و گفت ای درودگر در

راه خدای تعالی بسیار مشقت دیده ام و مرا گور که ناتمام است

هرچه از زبان من برآید پیغمبران خدا تعالی همان میشود تو از پیران
درخت دست بدار و آنچه ترا خوش آید بخواه درد دیگر معتقد
گشت و گفت پیغمبرانه چه طلسم گفت آنچه در خانه رفتن
گرت بر زبان آید همان شود جوگی گفت برو خواهد شد درد دیگر
فکر کنان دست خالی به در خانه آمد زنش پرسید چه آورده
چون آورده آفتاب بود گرسنه و تشنه پر غصه شده گفت
که کیر آوردم بجز و گفتن این سخن تمام او شد و کند و های و خانه
پر از همان کالا شد هرجا که دست میگرد و جز آن آلت دست
نمیداد چون یکی را در میدید بیچاره حیران میشدی درد دیگر
دانست که در سخن جوگی اثر شد از سه سخن یکی رفت در دوم
سخن این را دفع کنم و از سخن سیوم چیزی بطلبم که روزگار من
بگذرد بانگ بلند گفت بحرمت گور که با ته جوگی این آلتها دفع
شوند بجز و این سخن گفتن آنچه آلت باشد همه دفع شدند

واز سخن سیوم آلت خود را طلبید قاز گفت ای سرخاب
چنانچه در رود کمر راهمان تیر در دست بماند آنچنان ما را نیز
از بیرون زاغ پیش آمد زیرا که یکی زاغ با چلچانه خود برد
دویم هر آینده که در لشکر هدهد باشد بیاید و بگوید که قاز با لشکر
غرض ندارد اکنون زاغ را بیرون کردن ندهم ای وزیر زود
تدبیر کن که دفع دشمن شود سرخاب گفت ای قاز از زبان
جاسوسان شنیده ام که کرکس وزیر هدهد عقل بی پایان دارد
هدهد را از جنگ کردن منع میکند ای پادشاه کسی که سخن
وزیر رد کرده سواری میکند معلوم میشود که لشکر خود را برباد دهد
و گفته اند هر که غصه دارد کاهل و ترسان و غافل و هرزه زبان
و دروغی باشد او را هرگز نباید گفت ای قاز هنگامیکه لشکر
هدهد حصار نزانکه فتنه است کلنگ کوتوال را فرمان شود که
هر جا که در کوه و خیکلات آب غرقاب باشد لشکر او را برند

و بزرگان فرموده اند چون لشکر از دور آمده باشد تشنه و
وگرسنه افتاده بود و لشکریان تاختن کنند و بوقت تاختن
لشکر دشمن آنست و دوم وقت باریدن باران و وزیدن
باد سخت و گشتن تاریکی هوا سیوم بوقت روان شدن
در خلاب و گوکب درون حصار و کوه چهارم گذر آب چنانکه
نیم لشکر گذرانیده باشد بعده بر سر ایشان تافتند پنجم
سنجول تمام شب بیداری گذرانیده باشند بی تنگ در وقت
صبح خواب در چشم هجوم کند هر یکی سلاح از وجود خود فرود
آیند بی غم باشند ای قزلجی هوشمندی کار خود را کرده اند
کلنگ کوتوال همان تخت لشکر هزاران تاختن گرفت
اند لشکر ندیده باز گشت کرکس وزیر گفت ای نیک رای همه
فکر من گسسته نشده و ترا هیچ غم نیست از ما چه خطا صادر شده
که تو هیچ تندی نمی دانی که ولایت تا ز دست من آید این زمان بارها

مشکل افتاده است

مشکل افتاده است که چگونه باقی ماند و آن را سلامت
خواهیم برد کرکس گفت ای هدهد بزرگان فرموده اند پنج خصال
برامیر و ملوک نباید یکی خوردن شراب دویم شب و روز
بودن در عورات سیوم مبتلای بودن شکار و دل دادن
به نرد چهارم ناشنیدن پند وزیر ناصح گفت ای هدهد پادشاه
من ترا پیش ازین گفته ام تو سخن در گوش نکردی اکنون چون
بیرون آمدی بجای یک برگشتن مصلحت ندارد زیرا که چون
پادشاه از ولایت غیری سواری کند بغیر این صلاح بازنگردد
کرکس گفت ای پادشاه تو فکر و اندیشه را در خاطر خود نگردان
فکر ضعیف را در دل خود راه مده خواهی دید که ازین مسکین
چه کار آید و آنچه در وسع امکان ما باشد تقصیر نخواهیم کرد انشاء الله
تعالی انگاه مرد باشم که در دو سه روز حصار دشمن در قبضه بگیرم
تا دشمن را فراغ غله و آب و کاه و جز آن نباشد فی الحال لشکر

هدهدان شه جاسوسان قاز خبر یافتند و دیده دربارگاه
قاز آمدند و عرض کردند که ای قاز پادشاه هنجم چه نشسته اگر هدهد
لشکر اندک داشت اما معلوم میشود که امروز یا فردا می آید و حصار
ترا گرد خواهد کرد قاز پادشاه بر سرخاب گفت ای وزیر دانا این
زمان چه باید کرد سرخاب گفت ای پادشاه زود باش عرض لشکر
خود بستان و هر یکی خورد و بزرگ را برابر موازنه خدمت انعام فرمائی
تا بدل و جان در کار تو سربازی کنند زیرا نکه گفته اند دانا اوست
که دم و درم خود را ضایع و رفتن ندهد و در وقت کار افتادن
هزار تنگه خرج کند جان خود را سلامت دارد ای قاز پادشاه اکنون
ترا کار پیش آمده است چاکرانرا نوازش کن ای پادشاه چون کسی
در چنین محلهای سخت و هولناک زر را دوست دارد و با
چاکران شوم طبعی کند همچو او در دنیا عالم نادان نیست که مال
و اسباب و اشیاء او از غارت دشمن میرود ای پادشاه تنگهای

از دریای

زره و پاهای مردمان لشکر بوجه تا نزد آنکه نشسته و در محلی دیگر نرو تند و آن
شه دشمنان زاغ بر دارند ذرهای سلاح خود بیفروشند
کن و همه جوانان را زره پوشان و بدست ایشان شمشیر و کمان
و جمد برده و زوبین و گرز آهنین بده تا هر خدمت تو بیجان فیک
کنند ای قاز پادشاه کرکس وزیر هدهدها بتمیز است سبب اگر
هدهدها پادشاه روی گردانیده بود او باز پسنی مصلحت داده تو
دل گردانیده چنانچه لشکر هدهدها قطره شده بود اگر وزیر
آنچنان مصلحت ندادی تمامی لشکر پشت دادی همدرین گفتگو
قاز پادشاه و سرخاب بودند که زاغ و خواص دیگر آمدند و سلام
کردند و گفتند که لشکر بی پایان از آن هدهدها برسیده و اند
قاز پادشاه گفت ای زاغ موازنه لشکرهای ایشان بگو که
مقدار است زاغ گفت ای پادشاه در نظر من چنان مینماید گویا که
هوای پر چنگال رسیده است همچنان لشکر هدهدها بسیار و بیشمار

با هوای هیچ فرقی ندارد قاز پرسید چگونه فرقی ندارد زاغ
گفت پیلان بیشمار چون کوه ها استاده اند و برقنداران
یکطرف میزنند و بانگ برق جواران و آواز بهادران همچو رعد
می آید و تیرهای که می انداختند گویا که باران می بارید و بیرق
و نیزه های و پرچم و اغول باسمان رسیده است و سواران
و پیادگان صف در صف بسته استاده شدند قاز متفکر
شد زاغ گفت ای پادشاه اگر فرمان شود سپه رون شده با
هدهد جنگ کنم و بالا چتر هدهد تیغ زنم سرخاب وزیر گفت اینچنین
نباید کرد زیرا که اگر بیرون شده جنگ کنیم پس قاعده برآوردن
حصار چیست و چون شیر آبی از آب جدا افتد یک شغال
او را از هم برآرد اکنون ای پادشاه چون هدهد بالشکر خود
مستعد شده برای جنگ کردن بر دروازه رسیده است
ترا نیز مستعد باید کرد تا پیادگان تو که مستعد جنگ بکنند

یشان را تقویت کرد و چون صاحب لشکر در جنگ استاده
کرد و همه کس برای مجرای خود بکید و حمله کنند اگرچه نافرو باشند
قاقز با سواران شیرافکن و پیادگان صف‌شکن و اسپان
و فیلان چون کوه گران در پای ایشان آرد گرد و حالی سوار
شده و روان داشت چنانچه گرد اسپان بر چشم خورشید
پرده بست و از غوغای دهل و کوس هفت طبق کر گشت
و هوا غبار گرفت و در لشکر هدهد طبلها و خرگاه محکم کردند
و بند استند که امروز تیغ و تیر چنان ببارد که سیلاب
بر سر کوه رود و قاقز با دبدبه در حصار رفت میخواست که بیرون
صحن چشم هدهد جنگ کند مرغان تیغ منقار جنبانیدند
وزیر عنان گرفت که حرمت باید داشت هدهد چون لشکر
قاقز دید نه دم ماند و نه جان هدهد گفت ای وزیر تو میگفتی
که حصار قاقز خواهیم گرفت استعداد قاقز شاه دارد اندازه سخن

من و تو نیست کرکس وزیر گفت ای هدهد یکی لیک درخانه خدای
آمدن نتوانند این حصار قلب است و بان لشکر پیست اینجا فکر باید
کرد که بدست آید و برای ستدن حصار خردمندان چند حکمت
فرموده اند و آن جمله را بر تو عرض کنم اول انروزی که باران
بارید و باد سخت موافق نوزد و هزار هوا اکند ارند چون آتش
بردنی را باید که حمله کنند و جنگ کنند و دویم عذر کردن
سیم جنبان کردن لشکر بکرد که بدخل و مجروح هاهیچ خبر نباشد
چهارم یکدو گروه احتراز کرده بمانند و چون لشکر درونی
دنبال ایشان در حصار درآیند یعنی چون لشکر درونی بیرون
آمده پروی کنند ایشان دو بیده اندرون بیایند ای هدهد
برای ستدن حصار حکمتهای بسیار است اما ازین چهار
حکمت هرچه توانی بکن هدهد گفت ای کرکس بدین لشکر تاز
عقل من پریده است هم تو بگو که بکدام حکمت کار برآید و حصار

افتد شود

گرفته شود کرکس گفت این زمانه بیگاه شد فردا هر چه خواهم
کرد تواني دیر چون زاغ شب محترز گشت وظاهر وش ملک
بوم نمودار شد کرکس وزیر با لشکر خود بر در حصار رفت
و جنگ کردن گرفت شراره آتش از زبان تیغ منقارها
برخاست و جوبهای خون روان شدند و از سرهای مردان
پل بسته شد همچنین در میان هر دو لشکر در آویز جنگ شد
که اثنای آن زاغ نابکار در خانهای خود آتش داده با خیلخانه
خود شور کنان بگریخت واز حصار بیرون فریاد بر آورد که حصار
شکسته شد بدین آتش تنها کوتوال وقاز بادشاه با چند سواران
معدود ایستاده ماند خروس جاسوس غوری لشکر دنبال تک
ایشان کرد قاز گفت ای کلنک ندانم توخود که موت بمن
موافق تقدیر گشت من آنقدر ندانم که ازینجا بجلی دیگر بروم
تو جان خود را سلامت در خانه خود ببر زاین قدرت است

که بر روی سر من که کلان است بنشاورت وزیر اورا باده

انتقام کردانی کلنک گفت ای بادشاه اینچنین سخن از زبان

مبارک خود مگو که سینه من ترقیده خواهد شد تا آن زمان

که در قالب من جان است هیچکس را قدرت آن نخواهد بود

که ترا اهانت رساند و همچو تو ولینعمی مشفقی کدام کس است که

پیش او بردم بهند آنست که در زیر قدم تو سر من برود و باز

فرمود ای کلنک تو برو و هدرین گفتار بودند که خروس برگستاخی

درگرد و زخم تیغ دودستی بر سر بادشاه آلی انداخت کلنک

بر سر سپر داشت به خنجر خاروار منقار زد و بایکدیگر جنگ کردن

گرفت بجنگ جنگ کرد که شور آوازه در آسمان افتاد و آفتاب

رسیده در حصار مغرب در آمد کلنک شهید شد و بادشاه

ترتیبی بر کشتی سوار شده روان آب سلامت برفت هدهد

با لشکر خود درون حصار در آمد غنیمت بسیار یافت و طبل

شادیانه

شاه دیانه بنواخت تمام عالم اوصاف دلاوری کلنگ
گفتند چنانچه کلنگ مردانگی کرد آنچنان مردانگی خر کلنگ
دیگری نکند زیرا آنچه بدله صاحب خود جان داد که گفته اند که
هر که در کار صاحب خود سر دهد فردای قیامت خدای تعالی
مرتبه بلند گرداند چون شب بر همه زنار دار حکایت اینجا رسید
شاگردان گفتند که حکایت شنیده شد بفرمایی تا ما را پند
دیگر حاصل گردد زنار دار گفت که ای برادرکان حکایت شنوید
نیز در میان هدهد و قاز است که چون قاز پادشاه و سرخاب
وزیر که لشکر او پراکنده شده بود باز یکجا شدند قاز پرسید
ای سرخاب با وجود چندین لشکر چگونه حصار شکسته شد
و درون حصار به چه نوع آتش برخاست سرخاب گفت ای پادشاه
زاغ که برابر لشکر تو بود همین نماید که این کار اوست ای پادشاه
من پیش ازین عرضه داشت کرده بود که این زاغ بد است این را

نباید نگاه داشت قاز گفت ای سرخاب نه گناه زاغ و نه
خطای عقل تو خبری که قضای الهی بود شد سرخاب گفت
ای بادشاه هرچه بشد شد اما هرکه پند دوستان نشنود
درد کشد آنچه درمیان ٭ و قازان باخه دید همان معاینه کند
قاز پرسید که قصه آن چگونه بود سرخاب گفت حکایت
چنین آورده اند که در ولایت جالندهر نهری نام دجله است در آنجا
قازان سکونت سالها داشتند و باخه همراه ان دجله با قازان
یاری داشت روزی ماهی گیران دران راه میگذشتند و میگفتند
که فردا درین دجله دام انداخته کل ماهیان وغیره صید کرده خواهیم برد
باخه بشنیدن این سخن دلگیر شده ماند و با هر دو قازان گفت
ای برادران شنیدم که ماهیگیران چه گفته رفته اند ازین زمان
مرا چه باید کرد قازان گفتند که یاری امروز به بینیم که ماهی
گیران سخن دروغ گفته است یا راست باخه گفت ای دوستان

چون

چون فردا ماهیگیران دام اندازند سخن خود راست کنند شما
در هوا شوید مرا ناچار بگیرند و در بند کنند و من آنچنان عقل
ندارم که در حال آنزمان از دست ماهیگیران بگریزم و بر هم چنانچه
زن بقال خود را نگاهداشت قاز پرسید که آن قصه چگونه بود گفت
حکایت چنین آورده اند ای برادران در آنوقت که من بچه
بودم در دام ماهیگیران افتادم از انجا مرا بسر بقال بدو دینار
خرید باری بازی کردن و تماشای دیدن در خانه برد ساعتی
تماشای من دیده خندید و باز درون کوزه پر از آب کرده
نگاهداشت چون نیمروز شد بچه کافر در خواب رفت زن
بقال خلوت خالی یافت در دهن غلام بوسه دادن گرفت
در اثنا آن صاحب خانه از دوکان بغیر مهیا در رسید نظر
بقال بران زن و غلام افتاد زن دریافت که این راز
صاحب خانه را با رسایی من معلوم شد و نزدیک بقال رفت

وگفت ای شوهر نبوده نو لچه کافور در خانه داشته بودی از ان
کافور این غلام خورده است بدین سبب دهن غلام بو
ام بوی کافور می آید غلام در تعجب بماند و گفت ای میان مرا
نفروشی و مال خود بستان و اگر نه من از دست بی بی خواهم
گریخت در خانه که اینچنین تفحص شود و غلام بیچاره را چه قدرت
است و اندازه و کجا قرار گیرد من ازین کافور یک حبه اگر
خورده باشم مرا رسوا کنید ناحق مرا در میان خلق چه فضیحت
میکنید اکنون چنانچه ابتاع تو دهن این بوسیده است تو نیز
ببوی که میان دو کس دروغی کیست نقال بر زن خود گفت
ای مکاره شاید که کافور در خانه پدر خود فرستاده باشی
ناحق بیچاره بغیر را تهمت دروغی میدهی زن نقال بنام مکاره
خوانده رنج شده و در سبوحی که همه ابچه او نگاهداشته بودند همان
سبو گرفت و گفت این سبوح را در گلو انداخته غرق میشوم
چراکه تو

چرا که تو مرا به کاره گفتی طرف دجله روان شد بقال دوید
در پای زن افتاد و دوست گرفته در خانه آورد و سبوی را در
در دجله شکست من در آب در آمدم ای برادران از آن حادثه
از سبب زن بقال خلاص شدم امروز شما خواهند کاری
کرده مرا در دجله دیگر اندازید قازان گفتند ای باخه در خشکی
رفتن تو نخواهد شد چگونه در آب دیگری بریم باخه گفت
ای دوستان چنانچه شما بپر بپر مرا نیز پرانید و اگرنه خون
من در گردن شما خواهد شد قازان گفتند چه حیله سازیم
که نزد ما هیچ رهبری نیست باخه گفت ای دوستان من شما را
پندی میدهم یک چکی را بیارند و از هر دو طرف بگیرند و در میان
آن من بگیرم بدین طریق مرا برانید و در دجلهٔ دیگر برند قازان
گفتند ای باخه حکمت نیکو میگویی نباید مثل تو بیچاره شود که بسر
خود را گم کرده بود گفت آن قصه چگونه بود گفت

چنین آورده اند که در دامن کوه درخت بزرگ بود و در تنه آن درخت ماری از قدیم وطن داشت هر روز از سوراخ خود بیرون آمده و در جنگل گشت کرده رزق خود را بخورد و شب در سوراخ بیماندی گمان درخت را هیچ مضرتی نرسیدی

بوتیمار هر روزی در بیخ تنه درخت آشیانه ساخت و چند بیضه داد و اندیشه کرد که درین درخت مار بلای است وقتی نشود که بچگان را بخورد و چیزی حکمت باید کرد که مار کشته شود

بوتیمار گفت ای برادران تا جای که سوراخ این مار است بچگان ماهی را قطره قطره کرده نزدیک سوراخ راسو بدارید چون راسو بر سوراخ خود رسد مار را بکشد هریکی را اتفاق افتاد چنانچه بوتیمار فرموده راسو همه ران طریق آمد نظر بر بچگان افتاد در آسو تپیده است که سفید ماهی است بالای درخت رفت و کل بچگان را خورد و فتزان گفتند که من دانسته بودم

آن نقل

که ترا عقل است مرد اندیشه کند که درین کار خیر است بعده
شروع کند و سازی که تو میگویی درآنصورت خطاست
زیراکه هرکه مشاورت کند اول خودرا اگر دکور سازد دیگه
شهوت یکی از وجود خود نبود تا سلامت یا فرزندان
خود شوند باخه گفت ای برادران شما هر روز همدرآن راه
می آیند اما هیچکس را جواب نمید هم اگر ترا در راه خری بگوید
و تو غصه کنی همان علت موت خودرا دانی باخه گفت ای
دوستان اگر مارا کسی دشنام میدهد تا من هم باز گفتار
نکنم چون قازان اینوع بسیار تاکید کردند یک کلکی را آوردند
ازمیان باخه گرفت و از هر دو طرف قازان هم گرفتند و
پریدند چون نزدیک دیهی رسیدند نظر کودکان بر باخه افتاد
جمله خنده کنان دنبالش کردند بعضی کودکان گفتند که بریان
کرده خواهیم خورد و بعضی گفتند که پخته کرده خواهیم خورد باخه گفت

که در دهان شما خاک افتد مجرد گفتن این سخن دشمنی
واشد باخره از کلاک علیحده شده بر زمین افتاد کار کودکان
برآمد شبرخاب گفت ای پادشاه هر که سخن دوست رد کرده
کاری کند همین طریق پیش آید همدرین گفتگوی بودند که
زردبلک جاسوس رسید سر بر زمین آورد و گفت من پیش
ازین عرضداشت کرده بودم که حصار نیکو تفحص بکنید که این
زاغ فرستاده کرگس است آتش درون حصار همین انداخت
این زبان بد بد اورا قبای پوست نبده است و همین ولایت
اورا امید بد زیرا آنچه گفته اند هر که نفری کار صاحب نیک کند
صاحب درباب او مرحمت فراوان فرماید که بار دیگر خوشدل
نوشته دادن عقده در طلب حلال خوار کی شود شبرخاب گفت
شنیده ام ای زردبلک وقتی که این آواز و افتاده است
که ولایت تسلیم زاغ شود کرگس وزیر پادشاه خود گفت

ای پادشاه

ای پادشاه این ولایت لایق زاغ نیست زاغ را بر موازنه
حال او محل باید داد زیرانکه زاغ بد سیرتست من او را در کار
غلط نامزد کرده ام اگر کسی در حق او نیکو کند همان بیند که راهب
از موش دید هدهد پرسید که آن قصه چگونه بود گفت
آورده اند که در کرانه لب آب سند دیره بود و دران راهبه و دیره
میماند روزی راهب در صحن خانه خود نشسته بود که زاغ بچه موش را
از چنگل گرفته در هوای پریده می برد قضارا بنوعی از چنگل زاغ موش
بر زمین نزدیک راهب افتاد راهب را شفقت آمد او را از زمین
بر گرفت و پرورید در میان چند روز فربه و بزرگ شد همیشه
نزدیک راهب نشسته میماند روزی گربه در خیال موش افتاد
و عقب کرد راهب او را نیز از چنگل گربه رها نیده در خاطر گذرانید
که اگر این موش گربه شود تا دیگر گربه این را کشتن نتواند راهب
سر به سجده نهاد و مناجات کرد و گفت الهی این موش اگر به

بگردانی تا از دست گربه خلاص شود بفرمان رب العزت در ساعت
واحد از موش گربه شد چون چندگاه گذشت سگ در خیال گربه افتاده بعقبش
بگردید راهب دید که گربه را سگ خواهد کشت بدرگاه حق تعالی مناجات کرد
که ای الهی این گربه را سگ گردان تا از ترس سگ نجات شد بعده از گربه سگ شد
نزدیک راهب دیر او میگذشت و پاسبانی میکرد روزی عقب سگ شیر افتاد در خاطر راهب
گذشت که این سگ را شیر گردانم تا هیچ درنده این مضرت نتواند رسانند
فی الحال راهب دست مناجات بر داشت و گفت الهی این سگ را شیر گردان
بفرمان الهی از سگ شیر شد راهب بسیار خوش شد که باری این از ترس درندگان
خلاص شد و شیر مذکور در جنگل گشت کرده رزق خود میخورد و نزدیک راهب
می آمد و خلایق میگفتند که این شیر اول موش بود راهب از دعای خود گربه
گردانید بعد سگ شد اکنون شیر شده است چون شیر از زبانهای خلق این
گفتارها می شنید شرمنده می ماند روزی شیر در دل گذرانید که تا زمانیکه
این راهب زنده است هرگز از طعنه خلق خلاص نخواهم شد روزی باشد

که او را بخورم

یکی مرا با زاز شمشیر موشش خواهد کرد خوب همین است که این بیت را بکشتم
و راه صحرا پیش گیرم و در جنگل پادشاهی کنم شمشیر موشی خود را ظاهر کرد و خشت
کرده هر دست ناخن داشت حمله دندان خود را از خون هیبت سرخ گردانید
با ولی نعمت خویش بیمروتی کرد کرکس گفت ای هدهد چون تو این ولایت را
بزاغ خواهی داد آنچه مسکین را سبب دیده چندان تو معاینه خواهی کرد
این زاغ حرامخور و عاصی است لایق این ولایت نیست روزی باشد
که سر بکند چون بوتیمار را الغرض پیش آمد و لشکر زاغ الجیله بزند هدهد
پرسید که قصه آن بوتیمار چگونه بود گفت حکایت چنین آورده اند
که در ولایت سنگل دیپ ماری بکند زنام دجله است و در هوای تابستان
آب اندک مانده بود در آن دجله بوتیمار پیر و ضعیف قوت نداشت
که ماهی را گرفته بخورد روزی در آن کرانه دجله سر نگون کرده و اندوهگین
شده نشسته سرطان پرسید که ای بوتیمار امروز ترا غمناک
می بینم بوتیمار گفت ای برادر من از زبان بجگان شنیده ام که فردا

درین دجله ماهی گیران می آیند دام انداخته کل ماهیان را خواهند برد و بسبب
آن مشتق گشته ام که اگر درین دجله ماهیان اند سه چهار روز زنده میخوردم
چون ماهیگیران ببرند پس حال من چه شود این سخن بوتیمار در گوش ماهیان
افتاد و گریه و شور در خانه ایشان شدن گرفت بعد ساعتی هریک ماهیان
جمع و یکجا شده سرطان را پیش بوتیمار فرستادند که ای سرطان بوتیمار
را بپرس که خبری راه زیستن ماهیان هست یا نه و از تو خبری میشود
سرطان پیش بوتیمار آمد و گفت ای دوست جمله ماهیان مرا
پیش تو فرستاده اند و سلام گفته اند که از و بپرس تا بکدام صورت فرزندان
من و ما از دست ماهی گیران سلامت بمانیم بوتیمار گفت ای سرطان
تو هم نادان شده که ورای آب زیستن ماهیان چگونه است لیکن
یک راهی هست لکن تو از ینجا یکان یکان ماهی را بیاری بعده من بمنقار
گرفته در آب دریای کلان که بیشتر میباید اندازم و اگر نه ماهیان را
بگو که جست زده خود را در حوض رسانید تا بر ایشان این افتاد نشود

سرطان

سرطان باز پیش ماهیان آمد و آنچه از بوتیمار شنیده بود باز گفت
ماهیان باز سرطان را پیش بوتیمار فرستادند و گفتند که ای
بزرگوار برای خدا تو مرا یکان یکان را درین مشکل گرفته و در آن آب
رسان بوتیمار گفت امید دست من بپیری رسید و ضعیف شده ام
این از من نشود و هیچ قوت ندارم مگر یک راه هست که اگر ماهیان را با من
رسانی بعده بمنقار گرفته در آب اندازم سرطان گفت این ثواب
هم تو ستان که از تو این کار خواهد شد درین گفتار ما همه ماهیان را
اعتماد کلی شد که بوتیمار هیچ دروغی ندارد که در میان خود قرار
کردند که نیمی راه سرطان برساند و نیم راه بوتیمار بمنقار گرفته در
آب دریای اندازد همچنان کرد هر سرطان یکی ماهی را از آب بیرون
آورد و دست بوتیمار کرد بوتیمار او را در گوشه شکم تهی برده و تناول میکرد
برین صورت جمله ماهیان را بوتیمار درون حوض شکم خود انداخت
تنها میان سرطان ماند گفت ای بوتیمار تو چندین منفعت کردی

ثواب هم بتو رسد بوتیمار گفت ای برادر مرا ثواب انگاه باشد
که ترا ببرد در پای آن رسانم سرطان گفت تو برو چون شب خواهد
شد ما تنها بپای خود خواهیم رفت بوتیمار گفت ای دوستان بزرگان
گفته اند که تنها در شب نباید رفت اگر ترا خبری مضرت رسد زیرا که آن
در نامهٔ اعمال من نویسند بنا بران میخواهم که ترا بر پشت خود سوار کرده
بهمران مقام رسانم چون بوتیمار بسیار الحاح کرد بعده سرطان
گفت زحمت بکردان تا بر پشت تو سوار شوم بوتیمار طرف دم خود
در دون آب کرد سرطان در میان دو بازو بوتیمار نشست
بوتیمار خوش و خورم گشت و پرید در شاخ درختی که کل ماهیان را
برده نشسته می خورد همانجا برد و نشست سرطان گفت ای
دوست اینجه جای نشستن است بوتیمار گفت ای برادر بسیار
ماهیان را که برده درآن حوض انداختم بدان سبب ماندگی بر من زور
آورده است تو قدری از پشت فرود آئی تا بعد ساعتی قرار گرفته

دران

دران مقام رسانم سرطان متفکر شده بر چهار طرف نظر کرده
دید که نزدیک هیچ ماهیان جای آب نه مینماید لیکن زیر درخت
دو دست ماهی مرده افتاده است دریافت که این بطال در حکمت خود
طاق است چون جمله ماهیان را خورده است این زمان مرا نیز خواهد
خورد از جنبش او چنان جست زد و در کلوی او چنان چنکل زده
گرفت که جانش از راه بر آمد کرکس گفت ای هدهد چنین بنیادت
بوتیمار در شکم انداخته بود اگر نظر در کشتن سرطان نکردی چنین
روز بد در پیش نیامدی هدهد فرمود ای وزیر اگر این واقعه است او را هم
از چنگال و زر نقره و کلاه نعز رای ما رساند در خانه خود نشسته ذوق
بکنیم کرکس خندید و گفت اینچنین اندیشه نعلین دوز کرده بود
گفت که حکایت نعلین دوز چگونه بود کرکس گفت
چنین آورده اند که در شهر بصره نام شخصی بود در بازار روغن
تلخ خریده سبوی پر کرده استاده شد گفت کیست که این

سبوچی را در خانه رسانند و خرچی اجرت خود نستانند نعلین دوز

آمده ده درم مزدوری خود ستده سبوچی روغن پر کرده فکر

کنان روان شد فکرش این بود که ازین جنس تنکه که یافته ام

تخم ماکیان خواهم خرید در میان بیست روز بیضه خواهد داد و از آن

بیست بیضه بیست مرغ خواهند شد آن همه را فروخته یک ماده گاو

بستانم او سال بسال گوساله خواهد داد از آن گوسالها ستوران

خواهند شد بعد ازان حفرانی خواهم کرد چون زراعت بسیار شود

غله انبار کرده بدارم هرگاه غله گران گردد بفروشم مال بسیار شود

بعد ازان مال بسیار چهار زن کارخیر کنم و از یکان یکان عورت

پنج پنج پسران خواهند شد اسپان خواهم گرفت چون بر اسپ

سوار خواهم شد هر بیست پسران در عقب من سوار شوند خلق

از دیدن فرزندان من مرا سلام خواهند کرد و علیک خواهم

داد درین خیال فاسد نعلین دوز کم عقل بجرد تا صبح سر خود را

نگون

نگون کرد مرد و سبوی روغن تلخ از سرش بر زمین افتاد و بشکست
و کل روغن تلخ بر ریخت صاحب روغن نعلین دوز را نیکو لت
کرد و بارکش در گلوی انداخت محکم بست این مثل است که جوانمردی
مایه حساب سود میکرد دگر کس گفت ای هدهد ازین خیال فاسد
سرانجام دولت همان دان که به نعلین دوز رسید هدهد گفت
هم تو بگو که این ولایت بکدام کس دهیم کرگس گفت ای هدهد چون ملک
مست بد راه میشود همه کس تهمت بر ایشان نهند آنچنان اگر پادشاه
غیر پسندی کند و یا چیزی بگیرد از پادشاهان پدید شود جمله خلق
ورا گناه نهند و بد گویند و تو میدانی که انتقام قلعه که بسته است از کرم
الله تعالی فتح شده است و اگر نه که تواند خان قاز بگیرد در میدان تحمل
کند اگر سخن من بسمع قبول افتد پادشاه صلاح کرده جانب ولایت خود
روان شود و اگر نه برشکال نزدیک رسید حشرات [illegible] سنگ و بن
قاز پادشاه بان لشکر انبوه با تو جنگ کند و دران هوا مخالف طریق [illegible]

تا زمان خود انشاء نسخ تا محال خواندن حاشیه تا حق تعالی را [illegible] که دشمن اولین

آنکه با بیگانگی می روی زیر اینجه و میوه اندر جهند کی صلح باید کرد اول با خدا ابدی

و حق ربت دویم با مردم سیوم بر آزرده نفس در حسن مجملها الصلح خیر

قارنیز باور بر چوب گره ای تو ز بر بلا این نسخه طریق جز دشمن دفع شود سر کفتن تا

در آن اسب دریای رود دیده و لوا دیب نام شهر سبب انجا مهابک نام کلنک بود با دهی

سکینه و آنرا بر جانی و هر بت چه بس بد ربود یکی عز را با کمانی بروی باید فرستاد او در

دلاوری ببدید نرحال کنند و انرا نجم خانه خود افتد آنزمان با مینا بازگردد قارنی و اسب بخت

معقول آید بو بیمار را طلبیده سنی با مه بر جهت با کلنک نفست و روان کرد چی بکند و کرد رفت

زر و ملک رسید سر بر زمین نهاد قار رسید که معقول شتمان دلی بکو برادر بچه کار مشغول و دسه

گفت راه داده زر و ملک گو عزر کشتی بریدند کفت که میکند زانچه بر قار ربان باید

قدر او را میر قارنی شق صلح کن بدید باز و حکم حال ان زانچه نوطید و بر سید قار

سبب چکونه کسی خبر زانچه ر ان جمع تو بکشاد و کو اینجا سبب تو نیز و ان هم بود و ان

قار حلال نیر و تاری و زیر کر کله و ابلک عالم و در هنری [illegible] دلاور و [illegible] حق از دی

حصان آورکه حکوتیند نشیند در حرفاگ وزیر آید اوصاف او لایکیدم بابتی

کویم در آنجا آنحبات شو میشد دیگر در جهان نشانی هند که ای زاغ اگر آن انسان از صفت نسبت

ای تو سکوی بدست تو چلونه دخته خود زاغ که فی تو هم بکو اگر کس از اخته دیاسبان ترحم نشند

خواب کنند و همان پاسبانی کالای او را از دیده بیرو دلی خیبی توجه چاره جشن اما در دل قاز

با هیچ قلبی نیست در رحیم دل اگرچه وزیر او مرا اول روز رفتن بسخن او بکو مرا از

دل وفا بان در نشست در وکفار سخن استوار رفتن بادی قد بی آوردم خانه من ملیاد بگفته

دعا بازار کوسفند کم کو و دو خود نو هد رسید حکویه کوسفند کم کو نفس

حسبی آورند لذ بیرون نام قصاب ملکی لعو کوسفند فربه لذ بازار خرید و با لذ کیف خود اند

در سه بیرفتی حقیقت قریب وی رسید دو نفر ان متحرکان بولندان نشسته نفران

مصلحت کنند در این کوسفند فربه از بی ملتی با بدر لو همه نفران از جا برخاسته

و بیابان سو بقصد لد دو تیر برتاب محلیده شره نشستند حتی قصاب این قربان تا یکی

از ان ملتق شد که ای ملوانی کوسفند لذ بازار خرید و کرده ام او که ای سر

نک مجنون شده سنگ رکیبی سو بر کتف برد بری و مسکوی از کوسفند حتی لعید ملتی کوسفند

سو الد کیف فرقه آمد نظم نیست صبنده هلو کوسفند حتی باز بر کتف که روان حتی مشترس

با مردیگر کس ملاقات شد او نیز گفت ای دوست ملا چه شد است
که سگ پلید را بر سر کرده میبری و میگوئی که گوسفند است ملتانی متفکر
شد و در دل گذرانید که دو نفر اول میتوانند گفتند که این سگ است
مگر دو شخص بر من چیزی سحر کرده است که در نظر من گوسفند مینماید
باز از کتف فرود آورده شاخ و دنب اورا نگاه کرد دید که همان گوسفند
است مسخرگان گفتند که چند نگاه کنی که بمجرد رسیدن در خانه تو
سگ دیوانه شده ترا از جان خواهد کشت ملتانی حیرت زده شد
و گفت که شاید این گفته اند غلط نیست تحقیق سگ باشد ملتانی
احمق نادان فریب خورد گوسفند را از دوش بر زمین انداخت
و خود بطرف خانه خود روان شد هر سه نفران بمقصود قلب خود
رسیدند و گوسفند را همراه بردند ای هدهد من هم بطور یاد شاه قاز
دغا بازی نموده تو تقرب صحبت بسبب جلال نیکی که از ذات تو خود دیده بودم
خانه خود را آتش داده فی الفور بچگان را گرفته چون از خروش [illegible]

باقی فقره [illegible]

حصہ

[illegible] گو

بیک

[illegible] دا

بیکر بیعنو

[illegible] با تقسیم

۶ علا بیتر

ما دا

تقسیم بیتر

۱/

وارد کسر ۱/۱

تقسیم

حادا لحو بتو

کرومیا

دا

تقسیما یقیر ۱

۷لا

۲ پیشا

فتح کر تقسیم

تسوار کلمای کسر

[illegible]

لحو

[illegible]

[illegible] العدد

[illegible] کو

[illegible]

